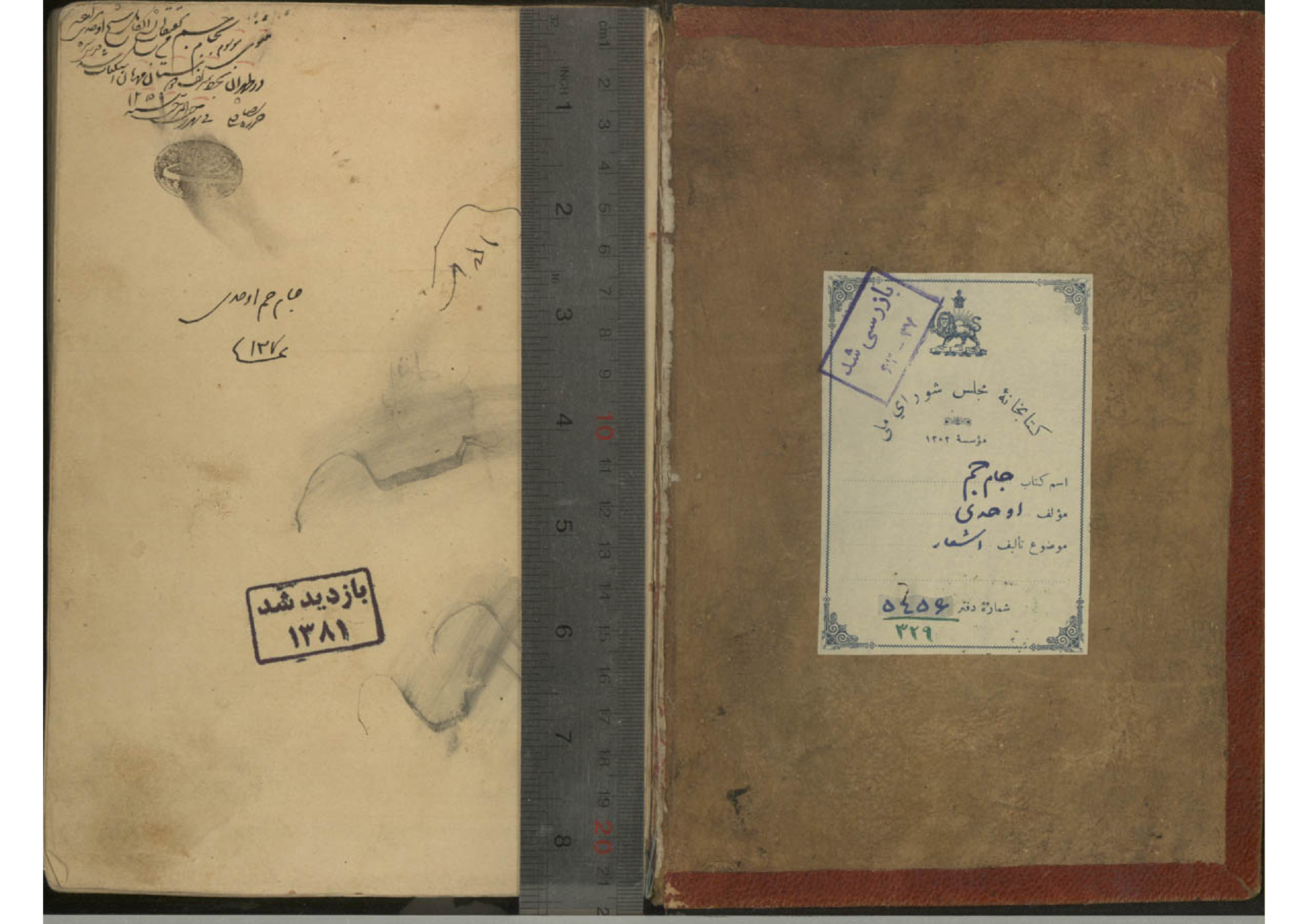
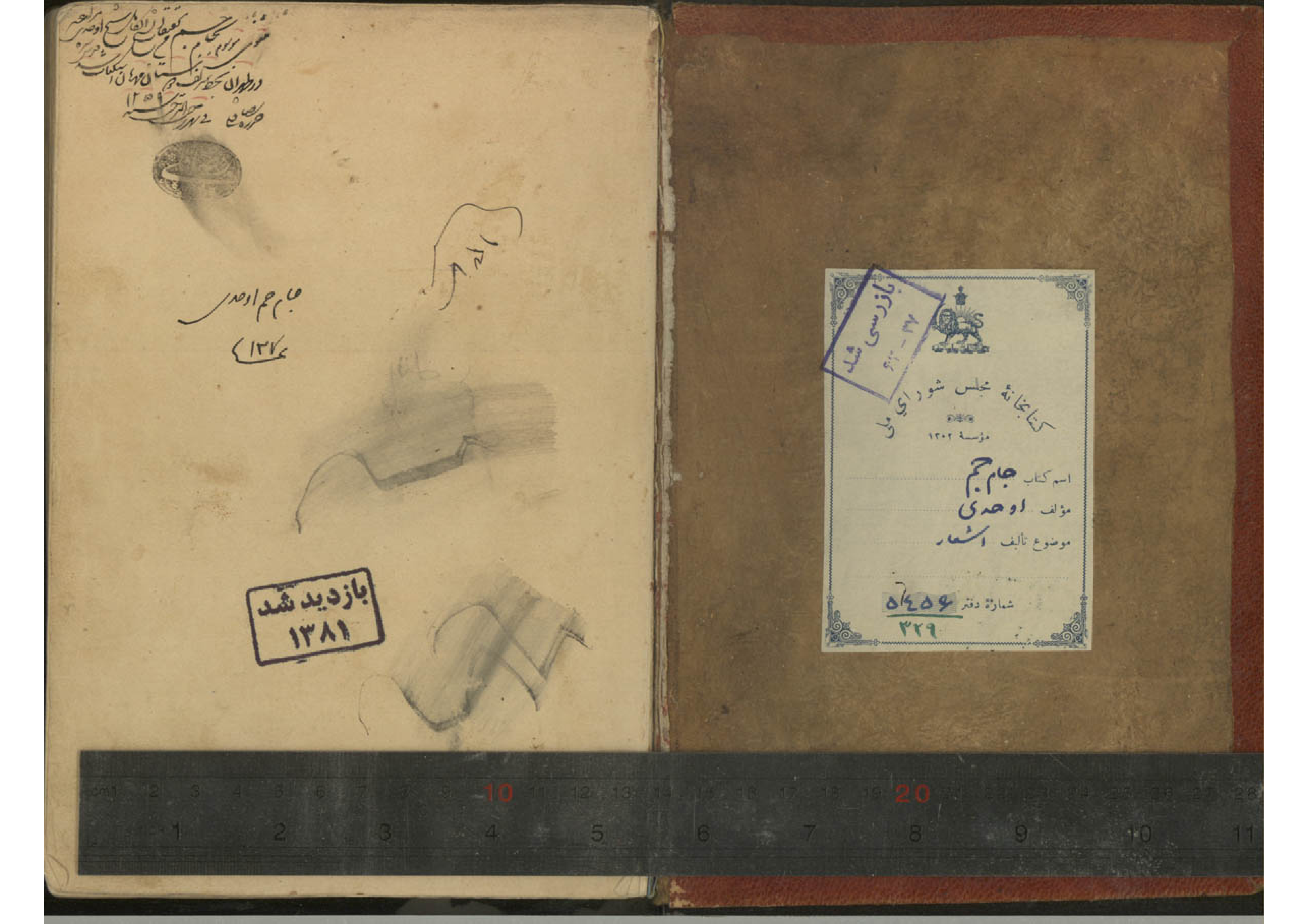
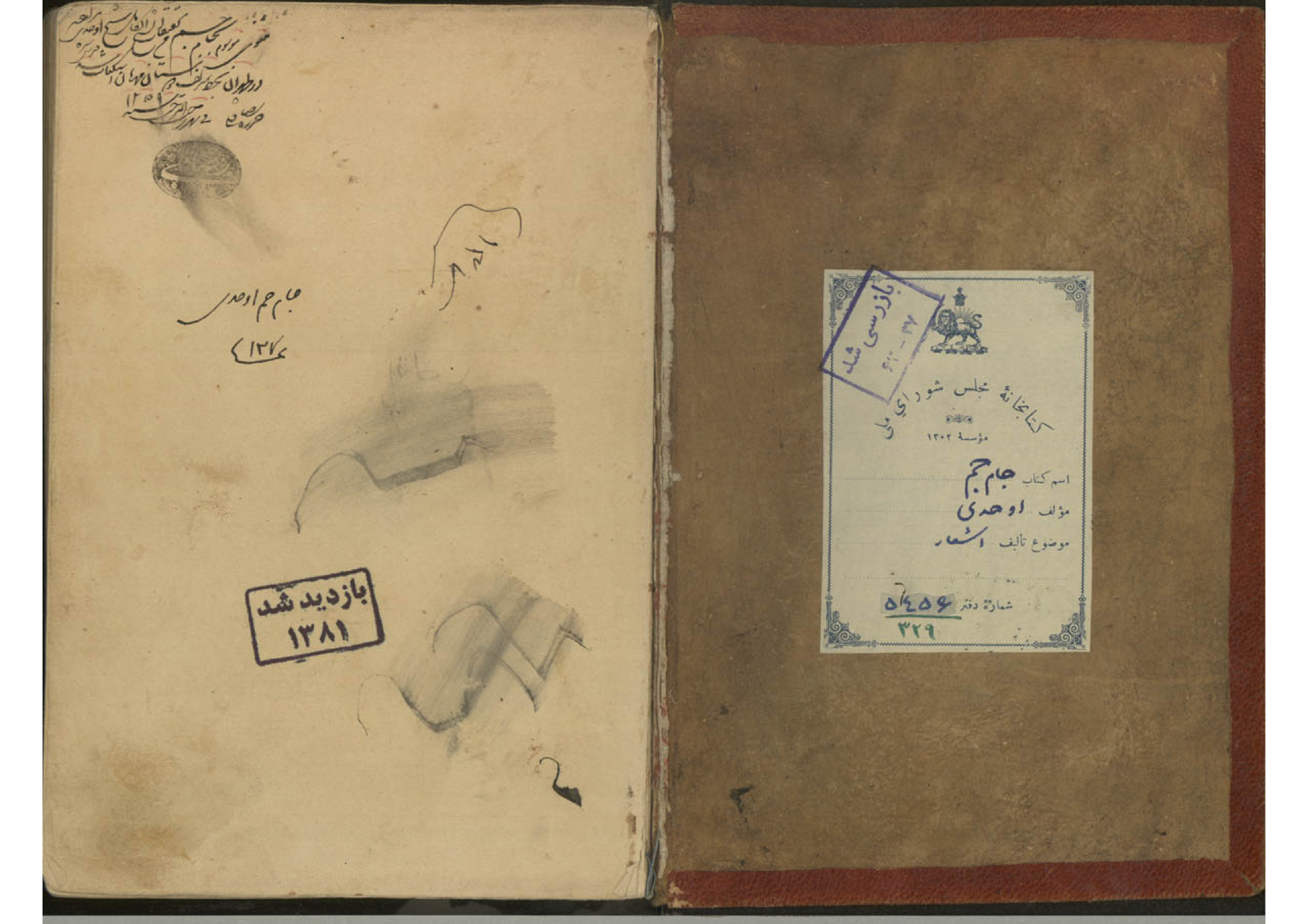


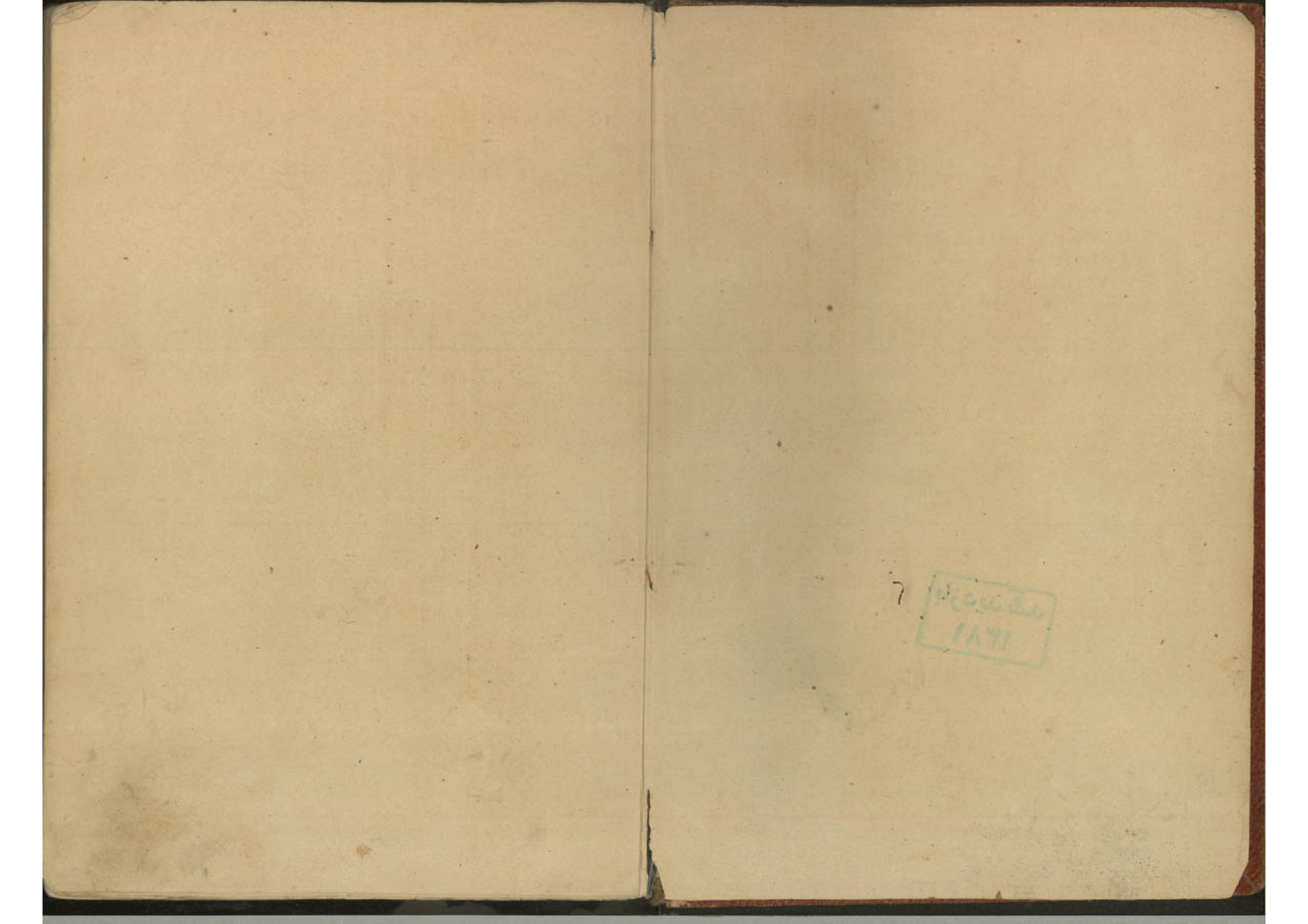
جام جم اوحدی
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب جام جم
مؤلف اوحدی
موضوع تألیف اشعار
شمارهٔ دفتر ۵۴۵۶
۳۲۹



جام جم اوحدی

۱۳۷


جام جم اوحدی
بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب جام جم
مؤلف اوحدی
موضوع تألیف اشعار
شمارهٔ دفتر ۵۴۵۶
۳۲۹



## جام جم اوحدی

مخفی نماناد که این مجسته نامه شگرف خامه را جام جم نام است و پسندیده خواص و عوام و از منظومات جناب شیخ کامل و عارف فاضل شیخ اوحدالدین مراغه ایست و او ارادت به شیخ الموحدین شیخ اوحد کرمانی صاحب مثنوی مصباح الارواح وغیره داشته بعد از مسافرت و سیاحت بسیار در اصفهان سکون و وقوف پذیرفته مستعدان عهد صحبتش را غنیمت شمرده کسب کمالات و اقتباس حالات از آن جناب مینموده اند دیوان غزلیات و قصاید وی رایج گشته و سخنانش را بزرگ و عزیز میداشته اند در هفتصد و پنجاه و چهار و زمان دولت ابوسعید خان جام جم را منظوم فرمود و بغایت مقبول طباع افتاد و نسخهٔ آن کمیاب و نیکوست

قد

بسم الله تعالی

قُلْ هُوَ اللهُ لا مُرِیدُ و قال — مَنْ لَهُ الْحَمْدُ دائِماً مُتَوال

اَحَدٌ غَیْرُ واجِبٍ بِاَحَد — صَمَدٌ لَمْ یَلِدْ وَ لَمْ یُولَد

آنکه هست اسم اعظمش مطلق — حی قیوم نور زمرهٔ حق

آنکه پیدا است نام او گشت تمام — نامه ذو الجلال والاکرام

آنکه فوقیتش مکانی نیست — وآنکه کیفیتش نشانی نیست

آنکه بیرون ز جوهر و عرض است — وآنکه فارغ ز صحت و مرض است

آنکه تا بود یار و جفت نداشت — وآنکه تا هست خورد و خفت نداشت

آنکه ز آب سفید و خاک سیاه — صنع او آفتاب سازد و ماه

آنکه مغز است دین دگرها پوست — وآنکه چون سنگ بنگری همه اوست

نام او خارج از عبارات است — ذات او فارغ از اشارات است

عبارتهاست — اشارتهاست

نیست انگشت را بجز فش راه | کر از لا اله الا الله
خرد ادراک ذات او نکند | فکر ضبط صفات او نکند
در ره نیک و آشکار و نهان | کو کار جهانیان و جهان
همه کرده بیان عالم غیب | سر فرو برده زین دقیقه عجب
هر چه گوید و کند درین دو سرا | کس نباشد مجال چون و چرا
از حدیث چه و چگونه و چند | هیبتش کرده بر زبانها بند
ای منزه کمالت از کم و کاست | هر چه در راه هدایت تو نه راست
راز پنهان آفرینش تو | نتوان دید جز به بینش تو
در نهان نهان نهفته رخش | در عیان نسیم گل شکفته رخش
خالق هر چه بود و هست توئی | داده بخشود و آنکه هست توئی
نه نبسته دری که بگشوئی | هست امروز و نی و دی بوی
از عدم در وجود می آری | پیش خود در سجود می آری
نزهی نعمت تو پیشه هست | بهر عادت تو پیشه هست
ما چه پوشیم اگر نپاشی تو | چه خوریم ار در نباشی تو

نتوانیم گفت ذات یکی | شکر نعمت ز صد هزار یکی
کس خبر دار که ذات تو نیست | فکر کس واقف صفات تو نیست
عرش کم در بزرگواری تو | فرش در موکب عماری تو
از تو بیچون چگونه دانندت | چیستی و چه اسم خوانندت
عقل ذات ترا چه نام نهد | فکرت اینجا چگونه گام نهد
نیست جایی درچه جای تو | همه نالان تو خود کجای تو
قدرتت در عدد نمی گنجد | قدر در رسم و حد نمی گنجد
رخسار نور خود درآورده | پیش دلها هزار دگر پرده
دل ز بوی تو بوی جان بشنود | جان چگونه ترا بجان بشنود
رحمت دایم است پاینده | لایزال از تو خیر زاینده
چو که ذات تو بیکران باشد | کی تو بر ترا آن باشد
نه بذات تو اسم در گنجد | نه بکنجت طلسم در گنجد
بستو تو چون به پیوندم | سمت دانم بر تو چون بندم
چون نه پسندد که تو نام ترا | چون نهادند چیست نام ترا

اسم رهانار درزنه نورست / چه ظلمی در چشم بد دورست
ذات و اسم تو هر دو نا پیداست / عقل در جستن شما شیداست
او چو در این سخن نه بر بندست / او پریوار و دیو ما بازاست
بشناسش چو او چه دانی چیست / با مثال چه روی اندر کیست
دوست نادیده دوست بر چه نهی / رقم بود دوست بر که نهی
اندرین ره تو هیچ کاره‌ای / هم تو باشی درو چه برداری
هر چه هست این حکایت اندر است / بخوانیم جز حکایت دوست

در مناجات گوید

ای خداوند تو کارساز نده / جان و تن بنده تو دلنواز نده
در صفات تو محو شده صفتم / کم شده اندر تو راه معرفتم
روشنایی بخش از آن نورم / از در خویشتن مکن دورم
رشحه نور در دماغم ریز / زیت آن شیشه در چراغم ریز
می به پیشم چو در نظر باشد / راه بینم چو سایه بر باشد
بیدلی چرا نمانم دیر / تشنه‌ام تا کجا بمانم دیر
گرچه شد مستقم در اسلام / همچنان در هبوط این چاهم

در درد و درمان درست
درد که یابت غمست
ست اگر نیست سر کیا حال
در جهان فتنه و اندوه حال
عشق که لب مجرد است
در غم نیست پس جدا است



از پس چو تو کیستم بازی / ننگرم چه براندازی
بر درت پای ادب زدم انگشت / حلقه ختم ز چنبر پشت
تا در حلقه بلا در اویزم / می زنم آه و اشک می ریزم
به تو جویم ای چنین هم تو / بگر آری دگر بلای تو
سرم از بلا شد براه آتش / دست من گیر و در پناه آرش
زین خیالات بر کنارم کش / پیچ عفو پیش کارم کش
با منی ار و سر چه میخواهم / چو تو دارم دگر چه میخواهم
گر تست چون زمین زمینه نشد / چه به بینم دگر وجه نشد
بخوار زانکه با جستم نه پا / تو بچوب خوبم مکن ادبی
با چنین داغ بنده که ملامت / بر خود چه گویم از چپ و راست
از تو گشت استخوان من زنغز / گرچه کاری نیامد از من نغز
با دل نخوت برون کن از خاکم / متصل کن بعنصر پاکم
روشنم کن چو در شبستانان / بشنیم زین بهجو بگریلان
چو بر انگیشم از تو اندر حال / مرغ اندیشه بلا ریزد بال

تو بحق مسلمانیت این  باز پرسی ز من محالت این

تا مروت مسلمانیم چکند  وان نکوکاری این جرم چکند

دیر شد کز دکان گریخته ام  آبرو در بهو ریخته ام

خجلم من ز رسوائی خویش  ترسم از گریه‌های خویش

وه که از کار خود چه تنگدلم  نمیرم ز غم چه سنگدلم

بود هر دم سفر به آن کوئم  سخنم آشفته شد زبان گویم

دلم از کار من بجان آمد  هم ز من بر من این زیان آمد

جگرم خون شد از پریشانی  آه ازین جان سخت پیشانی

گشته چندین ورق سیاه از من  من کجا میبردم که آه از من

سگ تنی چو من چه کار کند  تا از و خود کسی شکار کند

بی چراغ تو من بچاه افتم  دست من گیر تا براه افتم

جز عطای تو پایدارم نیست  غیر این اشک درد و زاردم نیست

از تو عذر گناه میخواهم  چون ز گفتن نخواه میخواهم

دست حاجت کشیده سر درپیش  آمدم بر درت من درویش

مگرم رحمت تو گیرد دست  ورنه اسباب ناامیدی هست (بسیار امیدی ناقابل)

چکنم عذر هیچ بر پیچم  که ز گفتار خویش بر پیچم

نتوانستم آنچه فرمودی  نتوانم بمن چو بنمودی

گر ببخشی تو جای آن دارم  ور بسوزی سزای آندارم

غم ما خور که از غمت شادیم  مهل از دستان که افتادیم

گر چراغی براه ما داری  برهانیم ازین شب تاری

ما چه داریم کان نه از تست  چه نهد کس در نهاده تست

بعنایت علاج کن رنجم  دستگاهی فرست از آن گنجم

دست بر در گشاده می‌آئیم  مددان چون پیاله می‌آئیم

چون گریزم که پای راهم نیست  چون نشینم که دستگاهم نیست

گرچه دانم که نیک بر گویم  چه توان گو چو که خود گویم

قلمی بر سر گناهم کش  راه گم کرده‌ام براهم کش

گر تو توفیق بندگیم دهی  جاودان خط زندگیم دهی

دل من خوش کن از شناخت خویش  کو علم برکن از حمایت خویش

کام من پیش تست پیشم خوان		خاک پای سگان خویشم خوان
باده عقد کن روانم سلا		همدم صدق ساز جانم سلا
دیر شد ست غریبم درده		که منم امشب بمیر دم درده
میدوم در پی تو سرگشته		تا بپایان برم سررشته
من ازین داوری بیا نالارم		تو فرستاده تو باز آرم
چون نشستند در سرم مغزی		مغز دانا تو کن از نغزی
عشق دیوانگی در سرستی		کو بیا زم بدین تهی دستی
از برای تو بر تو دارم دست		چو توئی هست آنچه باید هست
کرد کار را بحرمت نیکان		که درآرم بسلک تو نیکان
ریشه آز برکش از جانم		بی نیاز از طمع هر بخشانم
از شراب حضور سیرم کن		در نفاذ سخن دلیرم کن
در آداب التماس
اوحدی گر سر لجاجت نیست		در نخواهی که خواست حاجت نیست
باغ و خرمن چه خواهی از ده از او		زر و چه جوئی که باشد آن بی ارزو
تو از و وقت حاجت او را خواه		کو نماید بهر سعادت راه



گر بدیدی جز او مرادت نیست		در جز او جستن این سلوکت نیست
هر که با او روفتی درماند		خیز و با خود برو که او ماند
او شوی گر ز خود فنا گردی		تو بمانی چو آشنا گردی
مرغ آن باغ صید این دامست		آنچه گوئی طلب در این خانه است
زلف معشوق زیر شانه تست		تیر آن شست بر نشانه تست
بخوانی کسی بسلسله رفت		بخرابش ار تو اند رفت
هر چه اندر جهان او باشد		بخواه او با دلان او باشد
خرد اندر جهان او نرسد		علم را آستان او نرسد
با تو عقل ار چه پیش دیدار ایستد		از تو در تیه سالها باز ایستد
گر بجوئی جدا ازیشان شد		در بر او نکب تو آن شد
بگریزی کجا روی که نه اوست		بستیزی که گشت زانو جفت
صورتها ساز کرد نقش خبر		نقش دیوار دان و صورت در
سر این نقش ساده داند تو		که ز نقاش در گمان تو
بی نقش سیم او جلال بود		لم یزل بود و لا یزال بود

تا تو گنجی سالها پرسی سخن  بخدا ار خدای سالها پرسی سخن
از تو او کم نفس جدا منجو  تو نهیری کن و ما منجو
راه خود کس بجو نرسد انجا  زمحمد توان رسید انجا
عاشقی خیز و حلقه بر در زن  دست بر دامن پیمبر زن

## فی النعت والمنقبت

جان این مرده ها مرده تو تب  نظر او دوای درد تو بس
اوست مغز و این دگرها دام  پخته او بود و این دگرها خام
آنکه از مصطفی بر افلاکند  در ره مصطفی کم از خاکند
هر کسی در ره نگاهی تاخت  بر نشان تیر رسالت او انداخت
از در او توان رسید بکام  دیگران را بهانه ایان در دام
اوست در کائنات مخدوم مرد  او خداوند دین و صاحب درد
سفر آدم سفیر نامه اوست  درج ادریس درج خامه اوست
بر سر او ز نیک نامی تاج  همه شبهای او شب معراج
پیش او نحو ملک حکایت شب  او چراغ ملک حکایت شب

گوهر چار عقد و نه درج اوست  اختر پنج رکن و نه برج اوست
شقه عرش عطف دامانش  ملک از زمره غلامانش
آنکه مه بشکند به نیم انگشت  آفتابش چه باشد اندر مشت
وانکه در دست اوست ماه فلک  پیش آسان رهی بساط فلک
شب معراج کمند مهر زده  خیمه بر تارک سپهر زده
گذر از تیر و از زحل کرده  ترک مشعل چرخ حل کرده
سربسر مجملها مبالغته  شرح و تفصیل آن نوشته
در دمی شد نمودار سخن  کشف بر جان او ز عالم کن
بری رفته باز گردیده  روی او بلا بچشم سر دیده
میم احمد چو از میان برخاست  بیقین جز احد نماند به راست
راهبر آن اوست خیر بشر نیز  هر چه او آورد دلیلش بس نیز
ای فلک موکب ستاره حشر  دی ز بشرت کشاده روی بشر
هاشمی بنیت قریشی اصل  ابطحی طینت تهامی فضل
علم افراشت ز عالم نور  برگ لشکرت صبا و دبور

چرخ نه پایه زیر منبر تو / بر سر عرش جای منبر تو

معجزت سنگ را زبان بخشد / بوی خلقت بمرده جان بخشد

از تو یک امتی تمام بود / روز محشر ره بار عام بود

برگرفته بنور شمع یقین / چار یار تو چار حد زمین

زایزد ما درود چون باران / بر روان تو باد و بر یاران

## ضراعت در التماس شفاعت

ای بمهر تو آسمان در بند / یاد من کن چو میدهم سوگند

بزمانه که عقد دین بستی / بزمینی که اندرو هستی

بدهان قمر شکن در راست / بزبان شکر سخن که تراست

بدو گیسوی مشک پیوندت / بدو چشم سیاه دلبندت

بنماز شب و رکوع قیام و قعود / بدعای تو در رکوع و سجود

باذان و مسجد و محراب / بوضو کردن و طهارت و آب

بشب هجرت و حمایت غار / برم عنکبوت و صحبت یار

بشهادت درش در اسلام / بصلوة و زکوة و حج و صیام



در قناعت به نیم سیری تو / در شجاعت بیلان دلیری تو

ببراق و برفرف سیاحت / بوصول و بقربت و شفاعت

بوقار تو در نزول ملک / بشکوه تو در عقول فلک

بحدیث حیات پیوندت / بجگر گوشگان دلبندت

بشهیدان کربلا ز نفوس / بتن کشتگان مشهد طوس

بچهل مرد و چار مردانه / بدو همخوابه و دو همخانه

بدو چشم نرگس براش / ببزرگان دین دیلاش

بتحقیق تو در حدیث و کلام / بتفوق تو در شفاعت عام

بفتوحات بوقبیس و حری / بتزی بکه تا بشری

بصیام و بپرد باری تو / بقیام شب و بزاری تو

بجمال صحابه در خدمت / برخ نه جمیله در مهدت

بدل کعبه و بناف زمین / بکتاب و بحجر تایب امین

بحطیم و مقام و زمزم و رکن / بسکون مجی و بلان و مسکن

بصفا و بمروه و عرفات / بمه و مهر و عرش و کرسی و ذات

گه کنی اوحدی ازین در دور / بار بنشینش کن ز عالم نور

گر گناهش نهفته شد فاش / نیست اندیشه تو دریا باش

زان گنه کانچه داد دست بپاش / هیچ غم نیست گر تو اولیاش

تو بتقصیر طاعتش منگر / بقصور بضاعتش منگر

ز کرم یک نظر نگارش کن / بر رو کیسه زر نگارش کن

## در ستایش خرد

ای نخستین فیض عالم جود / اولین نسخه صلاد وجود

ازل از گنج تو اموزی / ابد از قدر مرتبت روزی

آسمان ثبات در سایه / آفتاب سپهر نه پایه

لنگ گشته بنفس تو شاه / سعد اکبر نحس تو شاه

هر که در راز تو در راز دستگاه / دل که نه تو یافت نزدیکی

نیست بلاده از تو تعلیت تو / بجز از پیش او دو علت تو

از رتبه چار علت اول / نیست بالاتر از تو معلولی

نظرت کحل رتبت جان را / یار او کحل نور ایمان را



پیش رخ بسته زرق نقاب / تتق زرنگار گوهرباف

گوشش از چرخ بر اثارت تست / کاخ عیش اختر از عمارت تست

زیرک شکر چه تست / قدیرکاران چو تست

دین ز خط تو پیدار بود / دل ز بحر تو باوقار بود

ای گه چرخ سروش بالاتر / از تو گوهر نشد والاتر

مردی کن ده دیو رنجه دلو / جان بر نشوه ای شکنجه دلو

کارگاهی از تو برکار است / تو نهانی بساچه عطار است

سایه جو سپاه در آرمن / مرا ای نحف نور نور آرمن

بفلک سپاه ده دلا نم سلا / فلکی کن بعلم جانم سلا

## در خطاب با جان

دیک ای قبه زمین تو رنگ / در رضا همی زد ناز رنگ

کارگاه طراز کن تو / گر ننگی ز چه کنه تو

بونه هارتست و آمیف / تر کن حوالتست دینها

باده گر کوه زکجب تست / چه چو نه زین همی ادای چه دلالت

در تو این گوهر چنین دایم — هم ز خوفت نثری هایم
می‌نماید ره نطق و حاشت هست — روشنی داری و روایت هست
گرچه دانا ببرد رست گفت — او که از حد گلت تا بشکفت
در چه کاری ز خود در گذشت بیش — یا چه چیزی ز هیچ رنگ بیش
دیده آب معلقت خوانم — وهم دریای زیبقت دانم
هم برشت تو گاو در غله — هم بکوی تو گرگ در گله
فارغ از فقر و احتشام تو — دور از انبوه و ازدحام تو
تو و آن اختران پر ز اله — باغ پرمیوه دشت پر لاله
تو حرمت بلا عرض زمین و زمان — رود شت بلا عرض همین و همان
چار عنصر ز گوشت بنهاده — تیز رو روشن و بزو مانده
تنت از خرق و التیام بری — نفت از شهوت و خصام بری
گشته مبنی دوام انجم تو — زاعتدال مزاج چنبم تو
رخ در انگو که ماند هیچ — خبر از سوی آنکه ماند هیچ
یکی در جهان ازین جانب — خواهشت بلکه نکند راست

کسی از سروری که آگه بیش — هیچ دانا ز خورت آگه بیش
در سالاری که آیت بر بام — سر سالاری در آنجا فرز دام
چه پسندید این تبان ز نگارنگ — همه در آغوش آن کشتی تنگ
زرتشان دل پسندیده جان افروز — گوهر جنبش جهان افروز
ذوق سالار رسم بقا تو — افسر تاج خالد و باقی
دایم این شمع فروزنده — بگذر هیچ سوزنده
سبزه این چمن در خوشه — در بهارش کلاه ربوده شده
فردوس کهنه کاشانه — خوش خسرا خانه در خانه
در سر هر کرشمه شان کاری — هر که گوید با آن سالاری
اندرین خیمه کار زنهز — چست و چابک خیال انگیزند
همه گلگون و پرنیوشنده — چه پیلاده چه پیر پوشنده
در شبستان چرخ در لاپله — چشمشان گشته بر تحیله
همه چشم و چراغ این دیرند — سوی جانب آن همیشه در سیر
منتظر نقشهای رد — تو به حضرت آمده

دیده فرزندی کرده عجب — رب خود سلاطین ربی لا رب

سربسر جان و تن همه سرور — همه جوینده و آگه خود اند

گرچه از داد و ده جدا باشند — مرد سایه خدا باشند

## در ستایش سلطان ابوسعید خان

در جهان تا که سایه بر ثبت است — جور مانند سایه در چاه است

در جهان سلطانی عید زده — سکه بر نام بوسعید زده

بعث خورشید شه در آتش تر — نام سلطان محمد از باشر

زاده داور بهادر خان — در بها بی نظیر او بجهان

شاه کشور طراز دل آگه ز — شاه دل نگار دانش ورز

شاه توفیق جوی صادق تن — شاه تحقیق گوی صوفی فن

شاه شب زنده دار خلوت جوی — شاه پاکیزه طینت نکوگوی

صحبت تقلید و خلوت دهر — در سمع لایت و ظفر

هر کسی ساده این صحف ذات — در کمالات پادشاه و لات

این یقین درست کو راحت — تیغ و گرزی چه بایدش درست



دشمنش گر هزار کس باشد — زو سر تازیانه بس باشد

زین را که او بخواست زینت — گر کمالات نیست پس این چیست

دلکه رفت از برش نیامد باز — ما بدین دیر دیده ایم این ساز

آنکه راه ز نشد داشت چشم روی — همچو زیب حرام شد ازسوی

چکمی از جنید و شهرش یاد — اینک آن هم جنید و هم بغداد

مرشد دین طریقت او بس — کاشف حق حقیقت او بس

حال این شاه اگر زمن پرسی — جز بلیت بر سر کرسی

همه علم تمام دانسته — سر گیتی تمام دانسته

قمری رخ عطارد روی خامه — پارسی خط و الغزی نامه

در جبینش ز عصمت مهدی — گشته پیدا ظهور کم عهدی

نام مهدی ز مهد خلق شده — عصمت شاه مهد مطلق شده

ز خلایق زمین سندی سلامی — روی او سلاغنبر گونه ضیای

هرکه با نقش آشنا گوید — همه حاجات او روا گیرد

چرخ بسته میان طاعت او — بحر محتاج استطاعت او

در چمن گفته بلبل دستوری — مدح این گلبن اولو الامری

عقل از همت وی آورده یاد — چرخ مانند او نزاید و نزاد

از صفش هیچ نام چتر و علم — در کفش دیده کام تیغ و قلم

فتح با رایتش بهمراهی — ملک بگرفته ماه تا ماهی

از دلش جمله داد و دین زاید — ملک را خود ملک چنین باید

جاودان باد برخوردار از بخت — شه بغداد و دار کسری تخت

شرحِ عین الکمال بادا دور — از چنین شاه و از چنین دستور

خسروی خاص و وزیری زیرک — هر دو در دین مبارز و چالاک

آن فلک را کشیده در سلک — وین جهان را نظام داده بکلک

در تمامی ستایش

شب چو از فروغ آن شده روز — دل که از شمع آن پر سوز

هرچه آن گفته شد بخلاف مگو — وانچه این داد جز اعتراف مگو

تن آن بهره شد و دل این جان — جان آن شکل و همه برهان

زخمه در بزم آن ز کج آهنگی — ماه بزم این ز لحن لنگی

آن بو

آن چو همت بر سپهر جلال — وین چو مهر است در جهان کمال

قول آن از سلاست پیوند — عمل این محافظت پسند

دل ز تصنیف آن برگ و نوا — حکم تألیف این ولان روا

آن بشاهی فلک گرفته اورنگ — وین بمیری زمانه داده درنگ

تیغ آن منهی رموز ظفر — کلک این مخزن کنوز قدر

سر آن جز برای خلق درست — سر این بار رنج خالی چست

هر زمان فکر آن بطرزی نو — هر زمان بخشش این بورزی نو

دو جهانند تیزی بی‌همسر — بلکه جانند در تنی مضمر

سخت نیکند چشم بدشان دور — بهم این پادشاه و این دستور

در مدح خواجه شمس الدین محمد وزیر سلطان

صاحب ارجمند دریاکف — میر عباد و عمده آصف صف

کارفرمای عهد شرع شهید — بوالمحامد محمد بن رشید

ملجا ملت و ملاذ عباد — زبده چار عنصر متضاد

افسری حکم آستانه جاه — خاوری شهر خاو و سلطانشاه

هشتم هفت کوکب معلوم / پنجم چار گوهر معصوم

سایهٔ او پشتوان ملکت شه / روی او قبلهٔ امیر و سپاه

دین و دنیا از او به فرّ و ملک / رونق او در قباب افلاک

لشکر فضل پایور زاوست / خلق خشنود جمله بارز اوست

گشته او سایه‌گستر شبه چرخ / دُر او گشته در گیتی درج

دل و دستش مباهی دل جهان / در سرای او رفش بار جهان

دل بلا پایمال دستش کو / کمر دنیا بریز و بستش کو

سفرهٔ چرخ ذلت شطرنجی / چیست تا در بساط او سنجی

پیکر مهوشی و نیکوکاری / که از ترک او کله‌داری

دلهٔ رزمش زبالهٔ دستوری / جام بزمش پیاله سنگ دستوری

عقد کلکلک گرفته دامنش پیند / زان شگفته بخشش کلک نون بند

عین معزات صورت ذاتش / عمل بالای باش بالاتش

که ز رنجش یک تر پری / رافت رحمتش جهانگیری

بعیاری زرنقد او سنجد / نقرهٔ مهر و ماه ده پنجد



جمع بسته دخل او با خرج / آسمان و زمین در او شده درج

کشور جور و ظلم غارت کو / ملک از او روی در عمارت کو

پیه از روی برگرفته هنر / زنگ کاهل ز سر گرفته هنر

دشمن نشناخته در پیشه / هیبت او چو دیو در شیشه

کار او سر به سر کرامات / ذات او در کف مقامات

همچو برجیس در فضای سپهر / ترک ترکش سپرده تارک مهر

زیج معراج سای رخشش / رصد مهر و ماه در کر پایش

قر تحریر دفتر و نامه / آوری نقش و ماه نوی خامه

آسمان چیست عطف داماش / خلاجک غضب غلاماش

سلطنت سایهٔ صدارت تو / نه فلک سند وزارت تو

قلمت مشکبیز و غالیه‌سای / قدرت شهرگیر و قلعه‌گشای

لوح محفوظ ذهن دراکت / عرش محفوظ خاطر پاکت

تقرین آب خیز نوح تو تاج / وزرین دایگه فتوح تو تاج

تا برین دف که شیر چنگ تو ست / عمو چون حلقه بر کنار تست

تیر خطی نوشت در ملکی — تا بیان تا کند کلکی
زیج جاماسب روزنامهٔ تست — دفتر مشتری علامهٔ تست
نفس آهوان سنبل چر — که طپید از نسیم خلق تو جگر
دشمنت چون زیج از آن سر دهر — هر چو بیخ حمله به پرده دهر
گرچه ز آتش جو در نشان دلوی — هم بسردی کمال نشان دلوی
با ستیزنده کم ستیزی تو — خون دشمن بر به ریزی تو
بگشن گر بحکم بر تابد — محور این دو قطب در لابد
از طریق سخاوت و حرّی — هر زمینت چو کوکب دری
قلمت نقش بند دفتر کن — گرت همانی عروج سخن
زیک لشکر و قطب شمال — بر چم ساکنت تو جرم هلال
جفت طاق در تو طاق فلک — آستانت به از رواق فلک
عرش ملقیس کرسی حکمت — خاتم جم پشیزهٔ کرمت
دلو دیبا تو دلوی و دیر هم — لاجرم الف برده این هم
کس درین عرصه ملتند هوا — سخن جز تو نیست کام روا



به شگو کرز راه دل جوئی — قلمت چو کمند سخن گوئی
بیان سخن در سبب نو — سخن اوحدی در اسلاف نو
ای بحق خاتم اندر انگشت — ربت داد از ابا و اسلاف پشت
باش جاوید خرم و خندان — زان فرو زمین روی فرزندان
هست جای تو چون سرای سرا — در سبب دامن رجای تو در

در وصف سرای معمور ممدوح گوید

ای همیون سرای فرخنده — که شد از رونقت طرب زنده
طاق کسری ز رفعت کمریت — هشت جنت ز گلشنت قصریت
خاکت از مشک و سنگ از مرمر — بادت از حلّه و آبت از کوثر
کوه بپموده سنگ بر ریخته — بهر فرش تو تخته بر تخته
باز چشمه تو دریاری — لاجورد و سپهر رنگ ری
کاشی و آجرت بهر خوردی — مال قارون برم قنبر و جبه
کج بام تو به سپهر برور — لذر ده کهکشان کشیم تو ور
که باشد خ گلشنت ز فلک — شاخ طوبی خطاب طوبی الک

نقش بنیان زمین کنده گری / بر درت کوه عمر خود سپری

بر درت این رواق بنیاده / پشت ماهی و گاو بنهاده

ماه ازین طارم زمین مرکز / در دم آفتاب آجر پز

صحن معمورت آسمان سپهر / سقف مرفوعت آستانه مهر

چون ز سر خرب روی شهر تنگ / داله سر خضر بال تو رنگ

کار سنگ از تو چون نگار شده / جام با سنگ سر بکار شده

## در صفت مسجد جامع

ای که سامی بهشت مسجد نام / خلد خضری ز روی جنت عام

شاه چهارت ای عمارت خیر / بیخ و کنشت کنده ز دیر

ز تو دین را نظام خواهد بود / در تو مهدی امام خواهد بود

نیمه شب دیر موذن بام / در ازین نوبت مسیح و لانوشم

دستت نخوت ستون سنگها / در طبقات آسمان لنگر

بس فرود نیلی لاغر در / منبرت سدره نموده ز دور

تو گردون ملوث آوجه / در گریبان شجاعت آوجه

گرده حرب ز گنبد نیلی / در هوای تو ماه قندیلی

زیر این قبه ای حرم گاهی / در عرق رفته گاو تا ماهی

زاوج مقصوره تو پیش فلک / اعتکاف قصور کرده فلک

از شعاع تو در شب تیره / مسجد بصر بالا بصر خیره

طور در طور مجاری تو درج / قاف در قاف گنبدت شرج

ماه نو مرغ وقت ساعت تو / جمع گردیدن جماعت تو

دین پیشه روی عمارت / که اساس بشکر عمارت

## در صفت خانقاه و مدرسه

ای در علم و خانه دستور / چشم بر ماه دار استان تو دور

رفت بر خط استوا عرشت / همدم خطه بقا فرشت

کوه پیش درت کمر بسته / زیر بارت زمین جگر خسته

بود ابرا عیان گرنگین / چار حدت ز شش جهت بیرون

در حصار تو گنبد گردان / کوتوال تو همت دوران

شه سعادت طلایه بر برزن / تا فکندی تو سایه بر تبریز

از بلا ضبط غزه خواهش / تا مهیا شود سبک نازش
آسمان گشت کوکبی افزه / اسما دادان را ده جان کوه
دل تبریز حرج خلان تیش / دل بر غضب بلاتلان ترش
همگان رخ در رخ سپاهی نهند / در جهان الغمین اسی نهند

در حسب حال خود گوید

چون سلاح جهان مبالشم / نه غم عشره نه تا توانشم
کار من گوشه و کناری بود / سلامتی بلاشکی کاری بود
ما سلام در من سها گفتی / زخم سلا خون پس چنا گفتی
اگه محرش نیاید اندر چشم / شاید از گیسو از غطا تو خشم
منزلم کو مبارک بود / منزلم از غمه و تبارک بود
دل من بی ملک بلادار شده / جانم از خیب نیار شده
در در فرس و سیر در لاهوت / از بلاء ابیت س حشر و قوت
بو قیس و حری در دن خطلم / بولهب در زمانه منتظم
منکرم گشته قلب دیار شده / قالبم عنکبوت غار شده

دم عیسی دل مسیحا حاصل / کف موسی بعزم واصل
نفس من ز نور جان گشته / نغمم انجیل بلا ز آن گشته
دامنم زان فتوح کرم کرم / دشت از آستین بریم شرم
هر زمانم نوازشی تازه / چرخ از اقبال من پر آوازه
طبعم کلفت پذیر نبود / روز عیشم زوال گیر نبود
سایه بر بال کس نیفکندم / بالش کس نکو در بندم
چشم زخمی بحال من برسید / تیر نقصی بیال من برسید
غیرت روزگار باد دم دلو / دلو من آن روزگار بیاد
در سه در رش بلاء من بپوشت / رونق احتشام من بشکست
غم اش آن دلم بجان آورد / بضرورتم در میان آورد
تا شدم کنجه دست و کاره شکم / بر در خلق میدهم که درم
چند پرسش من زکجات / کم شرا این چه چه ارچ و بلات
متاشده از وطن و درم / غربتم ریخته کو در بخورم
دل من تاب و سینه شکافت / جانم از غصه بار سنگ یافت

رخت خود در خرابه بردم	زانزل افسردگان بفسردم
سخنم سالها در دراج بود	در خرابی ز رد خراج بود
ز سر شعر جان همی دهم	گاه گاهش بنان همی دهم
با چنان قوم درستکاری سهل	سد نکاریست کار مردم اهل
گر نبودی شکوه بکر و بزرگ	ز ستان فترتم بخوردی گرگ
در چنین فترت با نساز دیبا	خفت وحشی لباد بیها
صدر مشروح صدرها چاک زده	سالها آه سوزناک زده
منظر باستحر شورش هم	رنگ و بوغ تابه از بام هم
خبر معنی شنیده شود	هوشمندی ز در رهی شود
تا که بنشیند رتبت خواجه	بر در پیلاطراز دیباچه
مسندش به ملک داری شد	فلکش جامه عماری شد
اخترم طالع بلندی یافت	کارم از بخت روز بندی یافت
غم دل از وی در رسیدن گوش	فتنه آهنگ آرمیدن گوش
شب سروش به صورت مردم	گفت یا ایها المزمل قم

ای کلیم سخن کلامت کو	جم جمجاه بگیر گشت جامت کو
گرچه ش در گشود خزان افراش	لطفش آوازه در جهان افراش
پیش بین زود وقت کار آمد	گل امیدها بهار آمد
مژده کاری حدیث مهوان کن	جام پرگشت دور گردان کن

در تخلص کتاب بنام خواجه اکبر

کارت از دست اگر رفت بکم گشتر	این قدح را بلب رخ نابه بنوشر
کاهن از رسم های زیج کهن	طالع وقت بالکاهی کن
بنمود ار سلامت پا تمکین	بالا از این طعن و رسیده پایین
در قوی حال باز وال طرفت	کوکبش در هبوط پایه گرفت
در جهان بر چه حال خواهد بود	از چه چرخش وبال خواهد بود
مهر آور زسیر این اجرام	سر هیلاج و کدخدا سهام
کوکب او ز کوکب دستور	بلکه یکتا نباشد دور
تا نبالیم دل در و بندیم	بنهی عشق پیوندیم
بچه سالها زای حدیقه نور	بس شکوه که چشم بد زو دور

به نبات حسن برومندی — همچو روی چمن بسی خندی
بشکفه گل بهشت تو — از شکفتن گل بهشتی تو
ای فتوح دل سحرخیزم — قرة العین خاطر تیزم
اصل و فرع تو بار نامهٔ دین — باب و فصلت طراز نامهٔ دین
از بهار تو تازه جانها — وز نهار تو روشن ایوانها
نو ز طبعم رسد شب خیزی — که ز برق عقل کار زنی
زمین از سپهر پیغامی — زین مباهات جام جم زمی
روشنی یافت عالم از ذات — چون نوشتم به نور دستورت
خلاصه ید دم نکو چیزی است — که به مصر سخن عزیزی است
حیف باشد چنین سخن سنجی — بی نصیبی که از چنین گنجی
لطفش از هر کسی خبر یابست — که از بحث من در حجاب است
از دم مثلان طرب ناک — چه کم از سایه بر زمین خاک
من فکندم تکیه بالا دیم — ره برادر سه نژاد عمم
ای مباهات من در ذات — افتخار صد شیم از ذات



در جهان گر تو بگویم فاش — منم آن سیمگر که من باشم
زان دل از بسیار دریا گن — انقطاع بی حجاب ... گن
با به داری و همتوان امروز — غم پسران خورای جهان امروز
نتوان کم چنین بپنداری — که نه تبریزیم نه شیرازی
گوشه دارم ز چنین نگاه چنین تیر — گوش دارم که هستندم پیر
هست بر موجب قباله من — ده سه درویش در حباله من
آن تعلق چو پای بندم کرد — خلق در حلقه کمندم کرد
من از آن تو ام چو هستی اهل — غم از آن بخور غم من سهل
ز کرشان چو خاندمان نخلاز — با همه نیز خاندم خوب و نز
لطف کن در کشم کمند ناز — ده چو خاندم همی کشندم نلار
خاک آن خاندان به خانه — به از این خاندان به به
فکرت من نهاد دیوانه — که نکو خوانم زنخلش نانه
یار ها کن چنین غزل دیوانم — با هیچ لغز آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان — در نشین در صاحب دیوان

اکنون گرچه چرخ مشغله بنهاد | هیچم این دست بوس دست نداد

بیخیال از دوری سوخته ام | هوس عافیتانه باخته ام

زده عالم بنده ام حاله | مگر اسلام گواه آن حاله

پی رفتن بخود در بستم | در نه من ز گزاف بر بستم

بر از این چرخ قلم بسر گشتم | جامه کاغذین فرو پوشیم

علم جامه جمله قصه داد | در نزاد او که غصه خود یاد

مکرم کاغذی شود روزی | ز سران جهات این روزی

امری کرده هر کسی کام | از مدیر سالرسید او این جام

جاش در سال چون دست لب | گرچه در امالت چپ آمد

او چو در چه طلسم کمال | پشت آورد و کار رفته حال

ره بگنجش ده ار نه رفتان | بسر گنج خویشتن چون مار

نفسی هم بکار من پرواز | هرچو گنجور دم نیاید باز

جام لبتان رسی که ریزم من | زانکه بر بستم و بریزم من

جاودانست من بگویم راست | سخن آنکه چنین سخن راست

دختر انه خوب بالغ بکر | گر نه با دو زاده انه ز فکر

بکشید خزاین ملک | در باز چو نقش در دل سنگ

نیست امروز خواجه پیدا از | هیچکس کاین چنین سخن راز

زنو کارم لب زرو کار بین | شیر کرم کن و نگار ببین

جرعه زان کرم بجام ریز | باده جو خود بکام ریز

در دلیری اگرچه گشتم گرم | ور قلم پر عرق شد است از شرم

گرچه شوخیست این دو پیشانه | تو بنه عذر این پریشانه

مگر این شعر دلان در شنید | چو بفضل و هنر زمن شنید

در دانه از این حروف انگشت | زنندم در فش خود بر پشت

در صفات می سخن سنجم | بصفا هم میبرد میسر رنجم

با غم عشق خلوتی دارم | وز بر و بیگ سلوتی دارم

زین خبر آمد این ناز درست | که نگوی این گشته باز درست

از تو خواهم لاز گنجم بلا | باز بوی نکر ز گنجم بلا

جام جمشید میری زنهار | عرل جمشید کی بلیبه و بهار

در طامات گوید

ساقیا از صفت آن دردی / قدحی ده که خواب بر بودی

نیست صبا مهلتی که نوشش کنم / جام دردم بده که نوشش کنم

ضعف پیشینه صهبا خورده / درد دردی بهار جا کو مرد

درد دل بلا برد بخشایم / درد بهتر که درد بر جانم

اقتضای زمان و ایش / چه توان گو از آن و ایش

گرچه آن جستن از دست شده / خنک آنکه ز دست شده

دلم از جان خویش سیر آمد / درد او پیش ده که دیر آمد

مست بگذار در بیابانش / شب چو بیگه شود بخوابانش

جایش این به که جای خرابات / در خرابش که نشئه ای هست

روز مرگ از سجال بر باشم / بعد از این جام تا بخود باشم

چو اجل در کشد بخود شکم / بهتر آن دم بر سر سنگم

تا چو آید دل از جهان بر لب / جام بر کف رویم و جان بر لب

مطرب آخر تو نیز شادم کن / زان فراموش عهد یادم کن

گرچه هرگز نکو یاد از من / آن ز رنجش یاد باد از من



یاد از آن کن دلا بنام دگر / تا بنوشیم یکدو جام دگر

چو در آور دلش بپرده ساز / جز حدیثش مگوی پیچ و ساز

در غزل خسرو آن زمین غزال / غزل او سری بخوان درحال

گرچه او دلفروز تر باشد / سخن ما بسوز تر باشد

گرچه او سر گفت و آهسته / من بخدمت روم کمر بسته

او بتن حکم گو و فرمان نیز / من دلش میکنم فدا جان نیز

من بگفتاریت کنم دلا به نیاز / او حکایت کند سراسر ناز

او چو دشمن همی کشد زارم / من شبی در ره دستی دارم

من غمش میکشم بدین زاری / او بلا میکشد بسر باری

من کنم یاد او ز لطف گوم / او کند ترک من تلف گوم

گر کشیدم ز زلف او دستی / مست بودم بگیر بر مستی

در پیش میجستم از لبش کامی / چون من دلو از این خطا جامی

بنشستم چو تیز رو بودم / که باین بالکه در گرو بودم

در دمی خور که صاحب دردم / تا مبادا من چه میخوردم

جام می یا می رفت مده — تو خودش نوش کن بمست مده

می که رفت قطره مردی — چون توان دادنش بهر بردی

بر این حاصه شیشه رمی کن — بی غم سیلاب غزی پا کن

چون نهم جام زر که را رفت — من که نیکو نه زنم بهم رفت

مستم از گفتگوی جام چه غم — عاشقان را ز ننگ و نام چه غم

جرعه‌ای زجام من درکش — تا بجای دیگر بباشی و خوش

گر شود مجلس تو زین می گرم — بعد از این نیاید از کس شرم

چه نهی پیش بچه باده جام — پخته شد از پخته باید جام

اندکی گر بنوشی از جام — بشناسی چه پخته یا خام

اوحدی این سخن دراز کشید — شب تاریک بچه باز کشید

اندرین شهر چون ظریفی نیست — وز حریفان من حریفی نیست

تا بنوشیم ساغری با هم — برهیم از بهو خود جسم

لاجرم جام خویش می‌نوشم — جامه بر جام خویش میپوشم

تو مبین کانکه نقش کم دارم — این که کنجی به جام جم دارم



خوان نقد بهشت نو تمر است — خود محتاج حلق و عقد من است

زهد بهشت پیش همت من — پادشاهیست سکه هستی من

خوردم از عشق ساغری پنهان — میروم اینک او فشان خیزان

گر تو با من ستم کنی ور داد — منم و عشق هر چه بادا باد

بشد از عشق قوت مردان — آب و نان چیست قوت مردان

دایه‌ام چو سرفرازم کرد — عشق دادم در شیر بازم کرد

تکیه اندر کنشت و کوشه — آتشی کن چو جام ما نوشی

گرچه کوتاه دیده با ما هم — ور کنی سنگ طعنه از جام هم

خانه تاریک و وقت بیگاهست — رو بگو آن ده جام در راهست

تشنه گوهر و چه ده مرد — سبزه جا کن و زسبزه مرد

آب از این چشمه سپید بنوش — باده زین جام سپید بنوش

## سوالات اندر تحقیق کاینات

ای پژوهنده حقایق کن — نفس برخ درین دقایق کن

هر چه پرسم ترا بهانه مجوی — پیش من گرزنش رسالت بگوی
این جهانی که اندرونی تو — چیست با خود بگو که چونی تو
اصل او از کجا هویدا شد — بود یا خود بخود پدیدا شد
چه بخت از عدم پدید آمد — که بر این گنج را کلید آمد
شهرگی چیست چرخ بلند — از چه ساکن شد این زمین نژند
آن یکی گرم گرد چیست — وین دگر با سکون و سرد چراست
این تف و باد و آب کو از چیست — وین تر و خشک و گرم و سرد از چیست
بچه چیز این زمین قرار گرفت — ور چه این تخم برگ و بار گرفت
ظلمت این شب سیاه از چیست — نور این آفتاب و ماه از چیست
از چه این قلعه سربلند آمد — که خداوند خانه چند آمد
چند از این مادر و چند پدر — چند از آن دختر و چند پسر
تو چه چیزی چه جوهری چه کسی — نرسیدی بخویش بر چه رسی
این خرد چون کجی در و چه کلام — دل که و نفس را چه باشد نام
چون فرشتی بشهر بیگانه — بچه کار آمدی درین خانه

این فرستادن پیمبر چیست — با تو چون نیست این سخن بر چیست
هر چه پرهیز و طاعت اینجا — چه حساب و که حجت اینجا
سازکاری مردمی چه بود — آدم از کیست آدمی که بود
زندگانی چگونه باید گو — چه کسی را نمونه شاید گو
خلق هر منزل کدام بود — منزل اصل را چه نام بود
آنچه دیدی از آن گذشت بگو — بچه چیز بازگشت بگو
چیست این دوزخ و بهشت کجا — پرسش حال خوب و زشت کجا
تن و جان را عذاب چون باشد — هول یوم الحساب چون باشد
اصل اینها چو نیست جز که حرف — از چه پیدا شد این تفاوت ژرف
کار این سلطنت مجازی نیست — باز دان این که کار بازی نیست
همه دانستنیست این برست — گر ندانسته گنه از تست
بر آور اصول آن زین جام — تا بگیری به بیداری نام
اگر این نکته منکرانی تو — اندرین خانه که بمانی تو
آخر این آمدن بکاری بود — از برای چنین شماری بود

در زبان دردسر چه حاجت است　　همه خوب و هر چه بجا است

تو بران آمدی که کار کنی　　ز جهالت دانش هشیار کنی

همه سالشکری و دریا پا　　رنج پا پا و دردسر پا پا

چیست ناموس دل در و بندی　　کیست سالوس خوش برو چندی

دانش این حوالت بتو　　وز خدا این رسالت بتو

تا حدوث از قدم پدید شود　　نیست بیش و کم پدید شود

ترک این عالم فنا گوید　　ملک جاوید سالش گوید

جز بعلم این کجا توان دانست　　نفس با علم هیچ شوان است

علم بنیش مخ بنش لا　　بر سپهر آور و ز دانش لا

در صفت علم گوید

علم دل را بجای جان باشد　　سر با علم بر کران باشد

دل بعلم جسم با نور است　　مرد نادان ز گوهر دور است

عَلَم علم بر برین بالا　　تا تو همچون علم شوی والا

سر از علم پای دانش با　　بعقوبم در سر و بیچه



علم عقلست و نفس علم خدای　　پیش ازین بیچوی کن بخدای

آنچه بر جان نوشت در نوبات　　شاخ علمت و میوه معلومات

نیست آب حیات جز دانش　　نیست باب نجات جز دانش

هر که این آب خورد باقی ماند　　چشم او بر جمال حق ماند

مرد روح کن معاش و دین　　تا شود همعنان روح امین

دین معاش طلب تمام شود　　دین با علم کی تمام شود

نور علمست علم پرتو عقل　　روشنست این لیک حجت نقل

علم داری مشو بلا دلیل　　علم بی راه را چراغ و دلیل

چون چراغ و دلیل ره سیران　　هست دانش چراغ ره سیران

علم نورست و جهل تاریکی　　علم هست در وجوب زیرکی

دانش آب زندگانی رو　　خنک آن کآب زندگانی خورو

در پی کشف این و آن رفتن　　جز براه نش کی توان رفتن

نفس بیشه است دگر بدو شیرش　　عقل بازو علم شمشیرش

علم خود را مکن ز عقل جدا　　تا بدانی که کیست عقل خدا

تن بدانش سرشته باید کرد | دل بدانش فرشته باید کرد
علم روی ترا براه آرد | تا چراغت به پیشگاه آرد
علم اگر کاینات اگر جانست | همه دانا تو به ز نادانست
تن بی روح چیست مشتی گرد | روح بی علم چیست بادی سرد
جهل خوابست و علم بیداری است | زان نهانی و زین پدیداری ها
جان دانش گرچه در نهانست | با برون ز فلک پرواز است
تا ز چرخ فلک برین دوری | نه همه از علم بیش مشهوری
علم کشتی که بر آب روان | زانکه کشتی که بعلم روان
چون تو با علم آشنا گشتی | بگذری زاب تیز چون کشتی
تنگ دل از کار نادان به | هنر گذشت شهر از ده
شو از جهل سوی کاهلی دست | دانش او را دلیر زود جهت
گردش قبه چنین پرکار | نه بعلمست پس چیست بیار
وین همه کار و حرفت و پیشه | نه همه از داشت و اندیشه
جان داورست سر به کشند | دانش و بندگی بپا و کشند



دل چو گردد بعلم بیننده | راه جوید بآفریننده
چون علمش یقین درست شود | در عمل پایدار و چست شود
مرد با علم جست غم بهتر | دیگ با گوشت با کلم بهتر
کوشش جاهل چو آتش خاشاک | بر دهد لیک زود گردد خاک
علم دیوانه با خسان نبود | زانکه دیوانه را عقل نبود
علما راست رتبتی در جاه | که بود بر ستیز تباه
علم سالار مرد شد از | جهل نیز مرد شد از
نه بلی زمان سراب شود | نیک زمین خراب شود
جوهر علم همچو زر باشد | هرچه کهنه تازه‌تر باشد
نفس با عقل مستعد گردد | علم ازین بیشتر چه داد کند
آنچه در علم پیش چاپ پذیر | دانش ذات خویش جا پذیر

## در مضمون این کتاب

نامه اولست این نامه | همراه با شهر و همسخا نامه
نغز این نامه بر سرشت | شاه و زرخ پر پیر وراه بهشت

سخن مبدأ و منتهی‌ش و معاد | اندرین چند بیت گویم یاد

صفت برد صورت فاجر | حسب درد و حالت تاجر

سخن بی‌تکلف است صلف | قربی است ترغ الست کلف

فکر در گفتنش بپیچیده | زامهات حضور زاینده

نفس را این اشارت تا چند | بمقصد آن راه تا چند

زمر این نامه جام جسم گوهر | در زر و نقش گل رقم گوهر

تا چو در غربت کنی جهان زیران | هرچه خواهی در وفا زیران

نشانی در دکه شاه کجاست | منزل و کسام و سلاه کجاست

دشمنی‌ش با تو گشت از تخت | رنج و هیله خواب بخت از تخت

در این خانه سلاه یافت کلید | رنج این خانه را زینه که دید

چه سرفت زکنج تا به طلسم | در نسیم چه پایه ره تا بتسم

بازدوان معتقد از مطلق | سلاه جان صبا گمرهی از حق

دیو دانست بره نشسته دارد | غول از تخت بچه نشسته اند

در باشی زگمرهی حق | راه نیابی تلبت خفی

بازدانی که آدمی چه بود | مرد چون گشت و چون همی چه بود

سخره و سلام حرد غلط نشوی | برجلال همین مثل نشوی

حالت ارزو در امان ماند | حالت از علم با گمان ماند

باز فکر تو پیچ چشم باز کند | مرگ روح ترک تا زکند

گر ال گشت بنامش از چه وراست | بازبینا که منزل تو کجاست

دیده عبرت گشاده شود | دولت از عین نقش ساده شود

تو نسخ چنین شوی واصل | داوری سلا تو ای حاصل

گر نشاید به عذر ما خواهی | دولت خانه از صبا خواهی

خ دو دشش کردم بحر می چو غری | در این جام نو کنم بزمی

م در قسمت کتاب

دل چو در خانه قسمت زین می | رخ بصحرا نهاد سخن در پی

نشستیم چون برشت آمد | جام پرگشت دمی گشت آمد

بار سخت بود مرد انداز | شرح با ضرورت از آواز

که که رگ چگونه چند خود | بگوشت ورده بخانه برد

چون زمین در گرفت مستوری | برگرفتم قلم بر مستوری
قسمتی راست کوش بر در | تا نیوشنده را نباشد جور
در اول نشاط تخته و نرد | کند از فیض خواب غفلت دور
فهر آید سرت بکمش و بگوی | عالمی کثرت نباید روی
دومین در شیر گیر کند | در فنون هنر تصبیر کند
راه یابد باز ما تشبیب | پس برخیزد از نا شکیب
در سیم در چون کنی نوشش | بناید نهاده را پوشش
روح را قوت شباب دهد | سر آرزو امل تاب دهد
این سه در را بر ترتیب نهد | راه از آنجا بر ترقی برد

در اول در مبدا آفرینش

روز گشت بحکم ازان منزل | خبری ده که چون گذشت بدل
خواه زین آمدن مطلوب چه بود | سر این بحر را ابحار دیده بود
گر آغاز کار دریا هم | وز وجود جهان خبر یابم
همه دانسته این جهان | کز نادانسته درت بدان

کار این قسمت از طریق قیاس | در وجود و عدم نهند اساس
وین وجود از فنا پذیر بود | ممکن است ارچه بی نظیر بود
ور فنا را برو نباشد راه | واجب است در این مجوی گواه
ذات واجب قدیم و فرد بود | بی چه و چون ز خواب و خور بود
هست او از جهات نیز بری | تو از آن ذات بحث مگذر
هرچه در امتناع و امکان است | ذات واجب مبرا است
چون شد از امتناع و امکان حر | شد ز جوش وجود عالم پر
گو هستیش از قضا ظهور | ز کنه نورست و قاش کو نور
ذات او در وجود شاهی کو | رحمتش رو نموده ز خدایی کو
صنع را مظهری ضرورت شد | طالب جان و جسم و صورت شد
اول جمله ادت عز و جل | گر چه آخر نماید و اول
عرشش چون رخ نمود رداش | نظری بر کمال خویش انداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود | عقل کل را بر او سجود
نفس کل شد پدید ازان اول | شد پسندیده زان پسندیدن

نفس چون در سیم نوبه افتاد / همچنین جوهری فرود افتاد

زان سه رتبت سه جوهر پیدا شد / پیکر آسمان هویدا شد

جوهر نفس چون بخود نگریست / تا به بالای حق که داد گریست

عقل و نفس فلک پدید آمد / هر چه در گفت و در شنید آمد

همچنین تا که نه فلک بر ساخت / حکمتش چون برین فرو پرداخت

شش جهان زین دو چهار کاشانه / هفت سیاره داده خانه

همه در عهد این همایون رخش / روشن آیین و روشنایی بخش

زیر چنان نشسته تا زنده / هر یکی پرده نوا زنده

چرخ چون دور کوشش پیدا / شد زمان روشن و زمین پیدا

در زمان چار فصل گشت پدید / بر زمین نیز هفت خط بکشید

هفت اقلیم از آن پدید شدند / هر یکی را ستاره بستند

چون از آن جنبش شبانروزی / بخش انجم برات پیروزی

شد هناینه زین ورق در حال / مشرق و مغرب و جنوب و شمال

چرخ از اول که چیره شد در دور / چار عنصر پدید شد بر فور

کاتش و باد و آب و خاک تر اند / هم حیات و هم سکون توانند

وین عناصر چو وقت رحم (جسم) دلو / زان سه مولود یادگار نهاد

آن سه مولود چیست نیک بدان / معدن و پس نبات و پس حیوان

گشت معدن بخاک پوشیده / و از زمین رسته نبات جوشیده

حیوان بر زمین و آب و هوا / شد به جنبش روان و سکم روا

این سه موقوف بر چهار ارکان / وان بر آن هفت گنبد گردان

چرخ محتاج نفس و نفس بعقل / تا به وحدت رسید نقل بنقل

گرچه هر یک چنین مسافر کنند / چون به وحدت رسی قرار کنند

آنکه با عقل بود روح جفت / جنبش نفس با طبیعت گفت

طبع چون در مزاج پیوندد / از ترکیب نقشها بندد

چونکه از طبع و از مزاج برون / نیست این نقشهای گوناگون

اختلاف زمان برون آورد / نه مزاج از چهار عنصر فرد

خ جرم خورشید گرد این خاک / هر دو تا چون گذشت با افلاک

م در ترتیب ظهور موالید ثلاثه اول صفت معدن

آب و خاکش ز عکس تافته شد — آتش از وی در آن کانه یافته شد

متصاعد شد از میان دو بخار — که درو هست در هوا لطیف ار

روح خاک کثیف بود و ... — روح آب لطیف و تیز بُد

روح آب چو در شیمه کان — محتبس گشت از اقتضای زمان

روشن از تاب آتش دل او — حرکت کرد و اضطراب دل او

بر حرارت و آب تر بچکید — بر زمین گرم گشت و بر طپید

از صعود و هبوط پیوسته — گشت اجزاش از آتش بسته

زمره روح مطلقش گفتند — فرقه دیگرش زیبقش گفتند

روح خاک چو سر دخانی بود — وانرو لذ کسلفی بود

بکام معدن احتباسش کرد — جنبش خویش در حراسش کرد

آتش دایم ... و پوست — ساله بیرون شد از نوبت

چون بسی روزگار ... بود — در گوگان قالو شد گوگرد

قهرمان نفس نام کرد ... — حکما احتلام کرد ... ش

ذکر این نفس و روح ... — شد تجسمی غبار معدن جفت

روح و نفس و بدن مهیا شد — کار کان ز خاک پیدا شد

نوبتی دیگر از حرارت کان — گرم گشت این سه جزو ... ارکان

شد ز هر مقام و ضیق محل — عقد آن در رطوبت این حل

وین سه ... در زمان پیوستن — گاه پیمان درستی بستن

وزن و قدر ار باعتدال بود — تن مصفی و جان زلال بود

در بود وزن زیبق افزونتر — نقره باشد و گردد زر

ور کز آن آب چون حجر گردد — بر دوام زمانه زر گردد

بامساوات وزن از آن دو بخار — تیره باشند ز اختلاط غبار

نام جسمی چنین حدید بود — وین پس از مدتی مدید بود

ور ز ظلمت عدیم نور شوند — ور مساوات وزن دور شوند

زان ثمار نج بمذهب هر کس — جسد قلع و سرب خیزد و مس

آنچه ملح و شبه و زاج نهند — هم ز تاثیر این مزاج نهند

اصل ... — این ورد و چند با تو گفتیم

وین جسد ... — دلعه ... کرده ...

زین میان زر بود تسبیح مهر / نقره نسبت زند ماه زیبا چهر

مس و آهن ز زهره و بهرام / بهره مند بر ز نور یاب مدام

قلعی از مشتری و جیوه ز تیر / زحل اندر سرب کند تاثیر

## در تکوین نبات و اشجار

وین چهار اخشیج را هر ربست / چون پدید آمد امتزاج درست

جنبش نبات کار ایشان شد / هم نفس رونده یار ایشان شد

شغل این نفس را بطرز ار است / هشت قوت بنا دمی بر خاست ۲

قوت جاذبه و قوت ماسکه / قوت هضم نیز [illegible] پاک

غاذیه نامیه مولده هم / گشته با قوت مصوره ضم

پس طبیعت بنقشبندی دست / برده نقش از هزار گونه ببست

شد ز صحرا و کوه بر جا تنگ / از گل و یاسمین زنگارنگ

تر تا سبزه نبات و بلند / زر درش بعد از آن و تخم افکند

تا که از اختلاف کوه دشت / مثل او از زمین توان رست

شجر از سنگ شد و گلی و بسیج / هم ز خیر نبات شد اختلاف مزیج

گشت روینده گونه گونه درخت / با بر و میوه و دارو نازک و سخت

آنچه از بیخ ز روان سوی شاخ / شاخ در برگش دهد از گشت فراخ

آب جز لطیف بیخ دهارش گشت / وان دگر جمله برگ و بار پس گشت

بار ها را نگاه داشت ببرگ / زار و باران و باد کرد و تگرگ

وانکه بی بار بود و کج رو و زشت / تا تخست شدش به پیشها انگشت

وانچه از میوه بود روی بار / دانش یکی شد ز سنگ و ز خار

در چمن نام ارجمندی یافت / پرورش چند و سربلندی یافت

چون ز رستن گرفت قیمت دهر / یا غذا بد یا دوا یا زهر

## در ظهور حیوان

باز چون در مزاج این ارکان / منضعف شد اعتدال روان

قوت حس جنبش بمراد / هم در روح رستنیها داد

جسم چون زین هر دو روح آراست / بر حیات و روش سواری خاست

حرکت کرد و زمین چپ و راست / رستنی خورد و خواب و راحت خواست

زین میان ماده گشت و نر پیدا / وز دو ماده گشت نر شیدا

ماده و نر بهم چو جفت شدند / در تلاقی چیزی و جفت شدند

تا ز تولیدشان جهان زر گشت — کوه و صحرا و غار و رود و لوی دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح با هم — چونکه در اعتدال شد محکم

نفس والا بدان تعلق ساخت — سایه نور خود بدان انداخت

نوع انسان از آن میان برخاست — شد لیاقت را استقامت راست

تن او شد بعقل و جان قایم — تن بتاهی بمیرد و جان دایم

صاحب علم و صنعت و سخن است — زانکه او سلاله روح و بدن است

وانچه اصل وجود انسانست — زبده این نبات و حیوانست

آدمی زین دو چون خورش سازد — مایه نشو و پرورش سازد

آن غذا در بدن چو یافت نظم — خون شود در تن از حرارت هضم

چون بیاید ازین سخن چندی — باز ازان خون شود روح پیوندی

در زواهای پشت راست شود — بتنفس با بدن درست شود

اینچنین خوب جوهری باعث — چونکه جفت جفت شد باعث

در نهد روی ازان صلاتیق — بر عنان رحم ز مجری صلب

باز با آب زن در آمیزد — زهره انزو مثال ریزد

هفت کوکب بکار او کوشند — خلعت تربیت در او پوشند

در رحم شهربند سازندش — تا چو خورشید زنده سازندش

چرخ پیوندش استوار کند — تا در آن جایگه قرار کند

ماه اول زحل کند کارش — وز در آن وقت کو بود بارش

گرد این خون در آن شیمه رنگ — متغیر بشکل و صورت و رنگ

در دوم ماه زهره گام نهد — بر چنین آب نطفه نام نهد

این زمان گر زحل قوی باشد — طفل پر دان و معنوی باشد

بر یکایک ستارگان زین بعث — هر یکی زین قیاس نامی رفت

مشتری باشدش بماه سوم — مدد و یاور و پناه دوم

سرخ جامه شود بان جگر — باز گوید ز نکتهای دگر

اندرش در سیم ماه گرم — زان بپر آتش اشتغال گرم

حکما که ز رسم صر دارند — لذ زین حالتش ولد دانند

گر سیم ماهش اثر رسد — باز کند و مخفی زرسد

یارمندی بود ز بهر آتش — متصرف شود در لذاتش

عضوهای رئیسه را در تن / باد کز عضوها کند روشن
ولی سازد چو حالت این باشد / نبود انرا لقب چنین باشد
ماه چارم بقوت خود مهر / شودش نقش بند پیکر و چهر
تن او نغز و با توانش بخشد / روحش ابزار بدن روان گوهد
در شکم خویش را بجنباند / مرد دانند کودکش خواند
ماه پنجم ز زهره پرداخد / بر تنش موی رستن آغازد
منفعت گوش و سوم از هم / صورت چشم و گوش و بینی و فم
چو مه ششم رسد بکار / شود از انجمش عطارد یار
در دهانش زبان گشاده شود / دل و رگ‌هاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند / رویش از روشنی چو ماه کند
لیکن از زاده بخلاف و گرند / گر بزاید بماند این فرزند
هشتمین ماه باز ازین ایوان / نوبت آید بکوکب کیوان
گر زهد در بزاید این هنگام / کم شود کار زندگیش تمام
در نهم مشتریش بر پشت / لیکن زین ماه بهمن گذشت



سویش این بندها کلید شود / قوتش در ولد پدید شود
زانسته پیچ سرنگون گردش / در شکنجی چنان برون کندش
قوتش بود از زنان شکمی / او سبک لیک از او شکم سنگی
طفل در بطن مادران بسته / هر دو از بار یکدگر خسته
دست بر روی و چهره بر زانو / رنجه از خفت و خیز کرده بانو
قوت او خون و هیچ قوت نه / خبر از نوبت و بنوبت نه

## در صورت حال شخص بعد از ولادت

چون برون آمد از چنان بندی
در دگر محنت او فتد چندی

باشدش کار اول پایه / طلب شیر و جستن دایه
که بدو شیرش کشند و گاه نهند / گاه صبرش دهند و گاه شهد
چون ز گهواره در کنار آمد / درد دیگر گونه گیر و دار آمد
باشدش بیم و وهم از آتش و آب / آفت خفت و خیز و گریه و خواب
چون جهد ز سلامت بشنام / وانچه خواهند و خواهدت شنام

از سه حالش سخن برون بود … هر سه پر رنج و درد سر بود
یا بمکتب دهند و استادش … تا دهد فرض و سنتی یادش
باز در گریه و خروش افتد … در کف چوب ده و دوش افتد
شود آخر فقیه و دانشمند … راه یابد بحق نفاقی چند
دل او را کند ز شند و سیاه … سال هر هفته و وظیفه ماه
ای بسا زان فقیه کو زبان … بد بهر تا رسد بحد بیان
بعد از آن باشد مدرس عام … یا شود خطیب شهر و امام
یا برون اوفتد بر قاق … یا بتزویر دستبد و زر لاق
کم رسد زین میان یکی بوصول … زانکه غرقند در فروع و اصول
ور کش در سر این هوس بودی … بعد بیشش هست رس بودی
برکانش برند و بنشانند … آتش برد ماغش افشانند
ز غم و داغ و حرفت و پیشه … کو معراض و اره و تیشه
خورد نان بدسترش غمناک … نان بیوقت و آب زیر خاک
چون در آید بپایه مردی … کرم گردد و رخ کند زردی

ادی

اندرش زین سر سبک سایه … آب در بوق و باد در خایه
بکف حرص و آز درماند … بارکش آرند و باز درماند
نشنود پند اوستاد و پدر … نه بدانش گراید و نه هنر
تا زرش هست میدهد برباد … چون نماند شود بدزدی شاد
فاش و پنهان ز هوشیار و مست … برد هر چیش اوفتد در دست
بکشندش چند بیچه نگار کنند … دست آخر سرش بدار کنند
صد از این بی هنر تلف گردد … تا یکی در هنر خلف گردد
ور کش بخت یارمند بود … یا مبردار و ارجمند بود
یا شود خواجه گرامی بهر … یا سرافرازی از اکابر شهر
یا امیری شود فسرده و ژنده … یا دبیری دیار سوزنده
رنج بسیار بیند از هر باب … که برو شد خراب راحت خواب
سالها حاضر و کمر بسته … دل پر اندوه و درد سر بسته
چون ز سودای قربت و پیشی … با سعادت کند دلش خویشی
جور و خاری کشد ز شاه و امیر … تا گهی زر نشش آید تیر

در عمل برکنیم چراغی چند / خانه و آسیا و باغی چند

مرکبی چند در طویله کشد / دست در صورت جمیله کشد

غم اینها بگیردش دامن / آز و حرص و نیاز پیرامن

محنت جامه و غم جو و کاه / خرج ده خانه ساز و آلت جاه

مزد خربنده و بهای ستور / نان دربان و اجرت مزدور

کز علاقش گریخت آه دریغ / در سقطات ستور راه دریغ

حسد دشمنانش اندر پی / حاجت دوستان بجان وی

بار صد کس بتن فرو گیرد / آتش دوزخ اندرو گیرد

دل مظلوم در دعای بدش / جان محکوم منکر خردش

در دل او ز هر طرف قلاب / بسته بر روی زو هم دلها خواب

سالها کار این و آن سازد / که زمانی بخود نپردازد

نتواند دمی نشستن شاد / نکند مرگ و آخرت را یاد

دست منصب گرفته گوش او را / حب دینار برده هوش او را

شب و روز او چو بار زده چشم / شده با پشه و صنوبر بخشم

عاقلان در خطا آگهان درشت / که بخوانند تا گمانش گشت

عالمی کم شود درین سر و کار / تا از ایشان یکی رسد بکنار

چیست گیتی سرای محنت و غم / زحمت او فزون و رحمت کم

تا شب آخرین و روز نخست / فلک اندر کمین محنت تست

صفت آثار اجرام سماوی در عالم کون

سیر افلاک بادبان عجب / نقش پرگار شور این کن جشت

بر زمین هر چه جسم و جان باشد / آسمان صورتها ازان داند

او برین نور سایه افکند / سایه دالان نور این زمن

گر ازان نور بیک حال بود / عیش این سایه بر کمال بود

ور بپر آید اندرو سستی / نتوان دید اندرو چستی

در زمین نور و سایه پیوسته / سیرت این بسیر آن بسته

چون ازین سایه بازگشت آن نور / گشت ازین سایه زندگانی دور

ما چه در چه پایه ایم همه / چون نه نوریم سایه ایم همه

نور از آنجا چو سایه پیدا دور / که نه هیچ سایه در پی نور

اصل زر زنگ و اصل در رنگ است / ما همه سایه ایم و نور یکیست

باز آنها چه پیش و پس زنند — از حقیقت چون سه مهجور زند
هفت کوکب زان پنج نظر — گاه زهرت دهند و گاه شکر
در وبال و هبوط و بعد و شرف — که تلافی کنند و گاه تلف
در جهانگیر و پنج صاحب بخش — زیر این چارم دوازده بخش
تر و خشک و گرم و سرد و هم — نرم و رقیق و زود و تیز گرد هم
بشد نشان بخانه در خانه — قسمها در جهان ویرانه
در محاق آفت جهان باش — ز احتراق آتش نهان باش
شب و روزی بهم زده ماده — سعد و نحس از پا هم افتاده
ثابتی بر منازل سیاری — وقتی دارد ادای طیاری
این یکی مسطر آن یکی واقع — این یکی تیز دان یکی ساطع
باز این جمع ثابت و سیار — هر یکی با دگر یکی شده یار
نحس با نحس و سعد با مسعود — ممتزج رنگ هر دو گیرد زود
زر و مس چون بهم در آمیزند — حلیه عجب بر انگیزند
هر یکی مقتضی بلائی را — یا قوی و انجلائی را



داده از اجتماع و استقبال — مهر و مه کون را تغیر حال
آمدنشان بسوی حضیض از اوج — که در پای فتنه ریزد از موج
جرم خورشید را در این درجات — سیصد و شصت صورت اصناف
هر یکی مشکلی پدید آرد — یا خرد و از مشکلی تکیه آرد
شد زمین چون نگارگاهی شوم — گرد او حلقه ز چرخ و نجوم
زان نظرهای تیز و چندان شت — آن به گوز رخنه بیرون جست

در آثار علوی

یکسره چرخ این زمین و بخار — نیف مهر گونه گونه بخار
از هوا چون بخار زور کند — جنبش و اضطراب و شور کند
گنه آن کس بود دلو دانش دلو — لعب آن مرا جنبان بار
از زمین آن بخار هست و دخان — نیز در مردم و دگر حیوان
بر نشستن مسام چون بسته است — جنبش این بخار آهسته است
لیک چون راه رخ کشاده شود — زان مسام گرفته باز شود
رنه قسمت شود بخار زمین — گاه جنبیدن از بر و زمین
آنچه روی زمین حصار کند — جنبش او را چه استوار کند

که دخان بسته او را کثیف | تا پدید آورد زلزال از خسف
وانچه در رفت در عروق کوه کان | زر ازو خیزد و زرگی کان
در صعود و هبوط آب شود | باد بیرون و زهاب شود
وانچه خارج شود سیاه تنک | بود او را دهان باید تنگ
گش گذر با زمهریر بود | یا سوی آتش اثیر بود
پیش ازین چشم سالکه روان شب | این بخار از دو حال بیرون ب
یا بآتش ازو شهاب شود | ور نه ابر و تگرگ و آب شود
باد چون در میان ابر افتد | ابر بر کوهش سطبر افتد
چون بگردش ابر و باد بهم | بجهد برق پس بریزد نم
ابر از آن آب چون دمیده شود | غرش رعد ازان دو رده شود
هر نمی کو جدا شود ز سحاب | آن بخاری بود که گردد آب
فصل سردش تگرگ و برف کند | روز آتشش تاب صرف کند
در هوا هر ازین نظرها هست | در زمین نیز ثبت اثرها هست
پیش آن کو از شناس بود | آن دگرها برین قیاس بود



## در خواص نفس و تدبیر و دلالت حرکات و علامات اجزای بدن

نفس نطقیت پر زبان گویاست
این بلاغت کی از آن جویاست

در بصر نور و در زبان گفتار | در دهن ذوق و در قدم رفتار
قوت سمع و لمس و بوییدن | راه فکر و وهم پوییدن
همه از فیض نفس ناطقه است | جمله را نفس رهنمای حق است
بدن او را بتیر انداز بود | گفتن او بر رموز و راز بود
بر تو از بسکه مشغول است درحیم | بر اشارت زبان کند تسلیم
علمای رصد طریقت سازد | تا ز تنگی و زبر شوی آگاه
او چو شایسته حوت شود | نور او عکس بر تو املا شود
ور او در رفت در نشسته شود | منحرف سرنوشته شود
جستن هر رگی ز بهر آرزوست | زان خبر نفس شنا از وست
جستن سر نشان جاه بود | وان پشت دلیل سیاه بود
جستن چشم دلالت از شادی | خبرت گو ز روز آشنا دهی

جنبش چشم چپ نشان جفا / با سخن های دشمنان ز قفا
جنبش عضو هر یکی بنموده است / هر یکی زان دلیل بر حالیست
همچنین حکم نبض شیر بیانست / لذت ادراک رنج و درد آنست
نبض نیکو دلیل ضعف قوی / متفاوت ز اختلاف هوا
هر نفس یک عبارت طاری / ملزمی بر کمال بیماری
وان دگر بار ضعف باشد / نبود آن کاعلت مفرق باشد
سر بسر در اتفاق این سازد / گوش کن تا چه نکته باید
چون نوشته و باز میگوید / پیش دان با تو راز میگوید
این سخن در ورق نقطه به نقطه / که غلط کم کنی دو نکته غلط
هر یکی انتظام بود کحالیست / هر فساتی دلیل بر حالیست
خال در چشم و میل در بینی / صورت حیلت است و کج بینی
طرح بینی اگر بلند بود / مرد مغرور ارجمند بود
گونه ارتش و پای دقت دلباز / ز حماقت حدیث گوید باز
اینچنین کارخانه پرکار / شب و روزی تو عجشه عادی وار



چو که در تحت این بلا باشد / چکنی کو چه مبتلا باشد
گیت کاین بلا شمار داد گره / همه سودا شمار و داد گره
شاد بنشین در این سرای سپنج / شادمان بود پاکشیدن رنج
شادمان برین علت دستت دوز / وینچنین سر زد آفت دلدوز
تا به پنهان نظر در اندازی / چاره کار خویشتن سازی
زیرکانه در ساز و دانش شد / سر انجام چو باز دانسته شد
زین میان زود برگذر شاهانه / گنج دانش ازین گنج غم شاهانه
گر تو گنج خردی به این و میلاد / ور چه گمر شوی بجست باد
تا نشوی از فلک ویران دست / شاد از کنج غار نیست
پند درویش اگر شنیده دری / زاین و چهره چه بیاموزی
تو با سر خویش بلند شوی / تا بسازی و ارجمند شوی
چون نهاد تو آشیانه شد / صورتت سر بسر نهاده شد
نه زمین بر تو ساده داد است / نه فلک بر تو نیز یار دست
گر چه در لیت کام زر بی نبدی / شاد از آن حلوات پوزی

نه چنان در زمانه بسته دل | که توانی شدن روان زین گل
من بدین غار سر فرو شده ام | که درین غار جای بس خوشام
آنکه در غار ثور داد نسیر | غیرتش چون رها کند بر غیر

در شرف خلقت انسان بصورت و معنی بر مخلوقات

تا شوی آنچنان که میبایی
چون تو با خویشتن نمی آیی

نظری کن درین صحیفهٔ تو | تا کنی خویش را بیابی تو
کیست روح در کجا داری | بکه امید اینجا داری
از سرای چه کارت آوردند | بچه رحمت بیاریت آوردند
نامه ایزدی تو سربسته | بدرگی بند نامه آهسته
تا ببینی تو هر دو گیتی نقد | که بیا که گر بسکی عقد
از کم و بیش نکته نگذاشت | که نه ایزد درین صحیفه نگاشت
ای کتاب مبین هیچ بلاغت | باز دان از هزاران حرف گفت ۲
هم خلف نام و هم خلیفه لقب | نه به بازی شدی خلیفه لقب

خویشتن را اگر شناسی در
وز بدانی محتشم گردی ز صدر

ذات

ذات حق را همیشه آینه ای تو | گنج نقد نهفته را طلسمی تو
بدل درج اسم ذات شدی | بتوی مظهر صفات شدی
همچو سیمرغ روح جای نهان | در پس قاف قالبت پنهان
هر موی تو را در کون نهایت | زانکه هست در کون پا کم و کاست
ملکوت جای و منزل تو | جبروت آشیانهٔ دل تو
با زهره ماه طالع فلکی | تو تا چند روحی و ملکی
قالبت قبه ایست اخضر | لیک از جنه نه آگاهی
بر تو کلک سپهر صورت بند | که خطهای معنوی پیوند
هیکلت حرز قیم در نقش | کاین آیة الکرسیست در کنج عرش
صنع را زین نمونه نقش است | خط چون مسکو به توقیع
خم محمرشت سرشتهٔ اوست | هم حروف قلم نوشته اوست
نقش الله نقش نسخهٔ تست | ما سوی الله در شکنجهٔ تست
زبر و پای و دست ناف و دل | که نام محمدی حاصل
الف قامت و لام دو رو | صاد و ضاد و دو چشمها ابرو

طا و ظا نقطه و سین بیش دندان / تا دهان تو ز لب خندان

میم ناف است عین و غین است گوش / این بیان و هیان ذکر نکوش

نیک زیبان سر جهای در چشم / ریسه فرمان نشین بنظاره خشم

صورتا گشت ذات خود کو است / شأن گفتش ده بر کوه است

در بلا از عقل باید ر بنو / ورنه هیچش ز نهج طار نجو

اینست خراست تا به مرشدی / لایق محرم و لو نه شوی

پری کو عقلت از بالا / مادری نفس ما نشری والا

اشرافت بسلام و خواهر / ملکت یار و ملکت یاور

عقلت از عالم آله آمد / نعمت از بارگاه شاه آمد

در ملک با تو همچنین همراه / سوی ایشان مسکن تو نگاه

ملک و روح با تو و تو کواب / ثبت فرمی تو ز نوش سلام و باب

زعرض گشته در سرای پنج / خانه دهان تو با جمله سر پنج

چار عنصر خمره جمت / سه کمالیه جزوی از امت

آب معمال است گشته‌ها / باد نقوش نقش ز رشته‌ها

آتش از مطبخ تو آتش پرست / آفتاب باغ را گلزار است

تو خطش جان گشت محیط / گزرگ تری ور بسیط

تنگی عالم از تو آسمان نشئه / دد و دام از دست هیران شد

سنگ چین بوم ز بر تیشه است / آب و آهن یار ز تیشه است

پرست پران کنی زابر و پلنگ / از هوا در کش عقاب و کلنگ

در بیابان نزز نا قلاب / کوه نشیر در کش بطناب

دیگران زیر بار در ساران توام / سر در اف رود در خانه توام

حیران و نبات خوردن است / سمور آهن کرش و کوه لست

آفتاب عقل و ماه روح / جمله جانان و علم کشتی نوح

آسمانت برست و عرش کرسی / حس دو کانه کونه کونه بردش

خلق یک بهشت و صورت حور / کرم و همت بلند قصور

خلق بر و زخمت و نار عصب / قهر و دیر کشو اطوار لب

وی خشم و نعیم خشنودی / دد و دام آز و شهوت بودی

بحرها آب چشم و گوش و دهان / پیشه مو با در د همیده نهان

کوهها کرده و سپرز و جگر | دره و پشته عضوهای دگر
ز رگ و استخوان و عضله و پی | لحم و غضروف و جلد و سر و روی
سه هزار آلت از درون و برون | درج گونه در تو بیک افسون
بهر از آن قوت بنا تا هست | تا یکی زین هزار آلتی ضم گشت
فصل ضرب پنج و چار پنجسار | کار قوه و کار کن بسیار
شب و روز ایستاده در کار است | تا بلندی رکوف دیوار است
نه فلک در طلب تو را بود گنج | تا که خاک و فلک در یک رنج
جان چو غنا گشت و فلک نشد | در حضور سپهر تنگ نشد
گر زمانه تنرک تاز آید | رو زبان بنجوش و باز آید
شه درین جسم هیش گردان موج | از شهاب و نجوم فوج افوج
آسمانت سر و شهاب دگر است | زحلت فهم و فکر صایب و راست
با تو بهرام ترکت است و غضب | زهره تزیین شهوت است و طرب
مشتری زهد و علم و جاه و وقار | تیر شعر و خط و حساب و شمار
مهر حکم و سیاست و شاهی | ماه هر حرفی در هواخواهی

و ناز

خاک بر گنج و بر دفینه تست | آب بر زورق و سفینه تست
هم ترا تاج اصطفا بر سر | هم ترا خلعت صف در بر
گاه بردار و گاه بر تخت | آدمی کی بود برین سخت
لیس فی جبتی تو دانی گفت | وین اناالحق تو میتوانی گفت
گاه عبدی و گاه معبودی | چه عجب تو غلام محمودی
خواجه فارغ شدست ازین بازی | همه کارش تو بنده میسازی
در جهان چاره نیست ز تو فوت | بجز این موت و که چاره موت
آفرینش تمام گشت از تو | خاک از افلاک در گذشت از تو
دو سر خط و نقطه هستی | ز حقیقت بهم تو پیوستی
جهد آن منسک بیقراری | کین چنین بار پیش برداری
یک نفسم و گرنه زین جاست | نیایم اندر و نیک هاست
بستان اینکه تربت صفت است | بشناس اینکه قرار او و ایت است
پیش ازین گرفت برخوان | ز رحمت رحمی که سبحانی
آنچه گفتم نقد تیک میدان | در جهان زین دو داستان

**ذنابه این فصل در بر چیز مرموز**

اگری پرست در بروجهان
گفته گاه زگوهیت نهان

بشمرد ز اول انشا چند — گوی از هر کتاب نا چند
باز چندین هزار دارو زهر — که جهان دار ذرکای بهر
زر فلز و جواهر کانی — انگه ازای آن و پنهانی
اندرین بیت ضعیف کجاست — کر بولسته پان کن ولایت
این جواپت گفتی بورست — چون نگفت کر زبان جهت
میتوان نیک و به بیان کردن — رطلکی را آن عیان کردن
حکما گفته اند و داده نشان — من نگویم زگفته ایشان
هست پوشیده در جهان گنجی — بر رآور دنش بهر رنجی
گنزی کن بطور این اسرار — در مناجات عشق موسی وار
زر موسی ببین و نار جلیل — اگرت آرزوست این تحلیل
جمله هست در جسم تنها — جمع او علاج عشق تنها

کادم

کادم از نفخش نشان آورد — کز او شیث لایکان آورد
دم شیطان از او نمودارست — بس زعصیان ازو نمودارست
اولیا را یقین ازو دست است — انبیا را گمان بدو شکست
آب الیاس و خضر ازو شد راست — نار نمرود نیز گلشن ازوست
کس چه داند هر چه بارست — وین چه رازیست دو چه بازیست
بر محیط فلک عروج کند — و زیس هم فلک خروج کند
حال این نکته از تو نیست برا — به از این کن بحال خویش نظر
گر از این دست بر کشی از جیب — از دو یابی زرای از محصای شعیب
بگذر کز بهر علم نرزی — بهتر از آفتاب رنگ ارزی
زانکه صاحب زمانه تو — بر چه از خویش بیگانه تو
اندرین گنجه بصیرت کم — حجری و نیز لالای حجر زمزم
حجرش بس زکار و بس ابتر — زمزم او حجر کسل از مس
پر گهر حجر هاست در حجرش — زهره طالع رسطع فحرش
و ز همه گنج در حاصه او — قمر و شمس هر دو خاصه او

خیز و این کعبه را طواف کن — بگذر از آتش احتیاط کن
سر کن در صفای روح بدن — تا شوی تن چو جان و جان در تن
گرچه این عشق ره نجات گشود — نزلت ترک زلف کرد
گر بدین وقت خیر بر غیبت — مهر کو تام بر جبینیت
اندرین تیرگی مرو حق — ره آب حیات کم ره دهد
کار این آب کار بازی نیست — شهر ظلمات چنین مجازی نیست
اگر بینی را آب کم گو بر — غم خود در سراب کم گو بر
با تو تشنه چو آب ارزان — بر سر خاک چون شوی ارزان
طالب این وصول اگر هستی — در بروی طلب چرا بستی
دل به این و اتصال برگوان — نه حل جان دروی برگوان
زبره این غلط نزد بر — اول در ما سقط نزد بر
همه حروف و قید برای — برگرفت این سخن زبان درین
که تو کی بنگشی تمام این زهر — همه ایجب ولا قلا قهر
هم نشان نجسته ار سفید و رازد — هم روا با شرت بکم و بسرد

عمت در پنج صد و پنج هزار — تو از آن کوی این حجر بیدار
ره از ذات خالق و بند — صنعت و زیور صنع ترا بند
بلخ عالم صغیری تو — زانکه عالم کبیری تو
نام این عالم نیایش است — همین صورت جهانی است
پرشنیدم در جهان و سر و لو — نشنیدم کزین خبر ولو
جنبش گرچه از محالات — پیش بعضی هم ز کمالات
هر که او عالمی تواند ساخت — هر کجا سر و کن تواند تاخت
گر بدین جستجوی پر داری — سایه ور سلطنت نیستند اری
راه توحید لا به الا رمز — بر بعث و نشور ما زین عمر
پادشاهی مه پیش ازین باش — غایت سلطنت همان باش
خاتم خلقتی و خاتم خلق — در تو پوشیده آز جانه دلق
خاک پیری کنی و داری گنج — بر حسی افتاده بر گنج
رجها نیرد حقیری تو — تا که خود مختصر کبیری تو
باز کن چشم اگر بصر داری — تا چه چیزی که این اثر داری

هرکه با کاینات گیرد نام | از بد و نیک و ننگ و نام تمام
جمله لذات در تو ماندی | من از آن جمله گفتم این چندی
تا نگر در خود مبادا تو | خود جان و خرد مبادا تو
سخن مخلصان بگیری یاد | نیز هی روزگار خود بر باد
این همان نکات شرف انگیز | نسخهٔ سرّ من عرف انگیز
در نهان تو نسخت گوشه نهٔ | باز در غفلت بپوشیده
گر بیندازی این حجاب از روی | شود انبهات کشف مو بموی
میوه از روضه چنین چیدن | با ریاضت کجا توان دیدن
بر ریاضت کشیدت اینجا دل | بر ریاضت شود درست این حال
پنجه شهوت و غرض در پیش | نشسته یکایک شود صورت خویش
این اثرها صفات نیست نهات | آفتابی تو در صفت ذرات
کی از این حجب چون ز جسم تو | طلب خویش گر چه قسم تو
تو بدین رتبت از نه ما در اله | غافل از خویش و از خدا دانه
انکه داند که چون تو شاید این دانه | تو نداشت چنین گذاشت زیاد



داشته او بدان وداد سپاس | پس بکوشد و منعم او شناس
کرد داند محل قشر از لوز | گذر کن سوی رشح مغز
تا بر اندازد این صورت زشت | و بکوشش چنین صورت زشت
دوره دوم در کیفیت سلوک عیسوی ... باب اول
تو بهار است روز عیش امروز | نهال این ... عیش امروز
وقت بازیست در صحت | جای حسرت رحجان فرصت
گر چه جای حسرت غم نخوریم | دست در هم زنیم و در گذریم ۲

۲ در چنین رفته بازاری | یا کفایت نمیرود کاری
پیش دستان که پیش این بعضی | یکدم از درد و سر نیاسوده
نو نشسته سر نیا آباد | ما از این کار نه نیکی یاد
زانچه هست از هنر بدانکه | جهد کن تا هنر توانی خورد
بر شاه که شکوهان لیکو | چو شنیدی بنه اساس تو
خوش زمانیست در عمارت کوش | جا حال رنج خود بیاش و بپوش
این عمارت بحد اشیا کرد | پیشه رنج لعل باید کرد

هر کسی را بقدر ملکی هست — هر بدان ملک حکم او دست

شاه در کشور و ملک در شهر — هر یکی داده از حکومت بهر

گر نه از سلطنت خطاب کند — داند که آن ملک را خراب کند

پادشاهی تو هم بملک خویش — بلکه در دست خود و تن خویش

اندرین ملک پادشاهی خود — ثبت کن نام نیکنامی خود

هیچ بد مکن بهانه مجوی — در حساب کنند موی بموی

اگر عملش بیندی در خواب — ملک او را مکن بظلم خراب

که درین خانه با وقار شوی — لذت آن شهر بیش رسوی

این سخن را ز اوحدی در رس — که بجز اوحدی نگوید کس

## در نصیحت ملوک

اگر بر ملک و مملکت شاهی — عدل کن گر ز داد آگاهی

عدل چون گشت با خلافت یار — نهله از خلاف و ظلم آثار

عدل با تیغ به ز پیش حکم — عدل بی تیغ کی کند حکم

عدل بی علم تیغ در بکند — حکم بی عدل و علم اثر نکند



تخت را استواری از عدل است — پادشه را سواری از عدل است

دور دلها جدا اگر رسند — عادلان با یگان خطر نرسند

پایداری بعدل و داد بود — ظلم و شاهی چراغ و باد بود

طاق کسری بداد مانده درست — خانه سازی بداد کوش نخست

عدل و عمر دراز بر داده — عاقلان این چنین خرد داده

شاه کو عدل و داد پیشه کند — پادشاهیش بیخ و ریشه کند

سایه کردگار باشد شاه — شاه عادل بنگاه عدل شاه

سایه او بدو که داد تن — تو بدان نور سایه سنگ مزن

نور کلاه سایه دور بود — سایه نور نیز نور بود

خلق ازین سایه در پناه آیند — مردم از فرّ او براه آیند

شاه خفته است فتنه بیدار — چشم دولت ز شاه خفته مدار

شاه چون مستعد جنگ بود — دشمن از مجال تنگ بود

جنگ دشمن لب زبان برود مرد — این دو پیشه بدست باید کرد

عدل با مظلمه سپهست — نکند قبح را دلیل رهست

لشکر از عدل بر ایشان زن و زود / بگشاید ت فتح و نصرت زود

تو ولو نیز ملک دست برست / ده این ملک بلا و خلل درست

دشمنت بهم چو رای زنند / بر فتوح تو دست و پای زنند

هر یکی را بگوشه امساز / اگر و عیش بعیران بنواز

بر قوی پنجه دست کین مگشای / بر ضعیف و زبون کمین مگشای

کان یکی را شکست گرگ شود / وین بقصد تو بیر بزرگ شود

خویش کن حیلت بر ایشان / تا نگویند عاقلان شان

شاه باید که دانا و از سر هوش / بر جهان چشم و بر رعیت گوش

شاه را گر بدل است ریست / قصر او را پناه بس است

دل و ده ار چار کس باش / یکسر تازیانه بس باش

هیچ در وقت تندی و تیزی / میل در رحمت مکن بخونریزی

خون ناحق مکن چو بیداست / کز مکافات آن نشاید رست

گز قرآن بر آن دید قصص / و کن سر کاظمین الغیظ

اختر و اسمان کمر بستند / بر چه را تیغ تیز پوستند

بلکی

چنین صورتها همی باشد / ور نه دستت صنع پیدا شد

نسخه حرز کرده کارست این / بس طلسمی بزرگوارست این

هر که بی هوش جز آب کند / خویش را هو غصه خراب کند

تا توانش بحرب دادن پند / مکش او را بتیغ زهرآگند

چون بباشد ز شرع حکم جزم / ظلم باشد بکشتن کس عزم

ظلمت از ظلم دان و نور از عدل / این بدان و بباش همراه عدل

روح خود را بعلم ده ز رواج / این ده بهر سر روح و رواج

چون ملک بو توان شد ناباش / دولت از جهل و مستقلا باش

اگرچه آن نیست بر او گوی / سایه بر خیزد و تو او گوی

قول و فعل فقیر چون تو راست / دو خلاف و ناز اندر خواست

هرچه خواهی تو از زوال نجات / این مسله دلت بجان خلاص

از خلاف تو را آب کند / دل فرشته سر بخواب کند

با تو بیعت کنند جن و ملک / سر نگشت هنند چرخ و فلک

باشد اسمی شو زداینده / تن طلسمی جهان کشاینده

سخت بلا قضا قبول کند | پیش تخت قدر نزول کند
دیدن حشمت و جلال دهد | التفات تو ملک و مال دهد
آنکه دل در تو بست جان یابد | وانکه نبوت رود زیان یابد
هر که قصد تو کرد خسته شود | دشمنت خود بخود شکسته شود
فر کیخسروی از آنجا خاست | که جهان را بعلم و عدل آراست
او ز خلوت گلیم پوشیدی | بنماز و بروزه کوشیدی
دست بستی کمر بیفکندی | تاج شاهی ز سر بیفکندی
روی بر ریگ و دل چو ریگ بگوش | دل سخن گستر و زبان خاموش
تا بدیدی دلش برین راز | دیدنیهای این نشیب و فراز
سر جام جهان نما اینست | اثر قوت خدا اینست
روشنست که این خرد دارد | جام جم در ضمیر خود دارد
هر که را این کمان و تیر بود | روح سیمرغ فرشته گیر بود
خطبه الست و سکه آن بینی | که در گیتی در آن نشان بینی
عادلا سایه خدا باشی | ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت

رفت کسری ز خطه شهر بدشت
با بزرگان ز هر طرف میگشت

گلشنی دید تازه و خندان | زو نارنگ چو خط دلبندان
پر ز نارنج و نار باغی خوش | زیر هر برگ او چراغی خوش
گفت آب از کدام جوییستش | که بدینگونه رنگ و بوییستش
باغبانش ز دور ناظر بود | داد پاسخ که نیک حاضر بود
گفت عدل تو بود آب او را | زان نه بیند کسی خراب او را
پادشاهی به زور باشد و مرد | مرد را مال جمع داند کرد
مال کن سیم و زر تا نهد | وین عمارت بعدل باید داد
در عمارت نظر مدار دریغ | بر رعیت جواد باش چو میغ
ملک معمور و در کنج مالامال | برکشد تخت را بگردون بال
شاه پا شهر چون ستاند باج | شهر باده ز تو نشود خراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر | کو دهد خود حکمت و تدبیر
خوش دلی عسر و زیر را شاید | عدل شان غالب سبب باید

شاه مهر و وزیر ماه بود | زین دو آفاق در پناه بود
شب چو رفت آفتاب در پرده | مه نیابت کند در صد پرده
ملک را شب وزیر نام اندوز | حارس و پاسبان بود تا روز
نصب این هر دو گر دو کار کند | نه ز دو مرد پیشکار کند
نشود طالع اختر شاهی | پرتو مه بدین و راهی
خنجر خسروی و کلک وزیر | سپر ملک روز گیرا گیر
شاه باشد بروز عدل چو باغ | مر شب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملک را امین باشند | کار فرمای دولت ایشانند
وزرا نه که مرکز جاهند | آسمان قبول را ماهند
گر نه زنند کار درویشان | آه ور باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سرگردان | در پی حاجتی بدر گردان
پای ایشان هزار دیده براه | تا کند خواجه شان بلطف نگاه
روی چندین هزار دل در تست | کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان بدست خویش بساز | مرهم سینه‌های ریش نواز

خیر تا خیر برنیست بد | خنک آنکس که خیر دریابد
چشم گیتی تو تا مرو در خواب | فرصت از دست میرود دریاب

## در مذمت ظلم

ظلمت ظلم تیره دارد راه | عدل باید چو صبح و قلب سپاه
خانه ظالمان نه دیر که زود | بفضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس | بر کنش را بهان مظالم بس
ظلم تاریک و دل سیه گذشت | عدل رخشنده تر ز نیک گذشت
مرد را ظلم بیخ کن باشد | عدل در دولتش حصار تن
چه جنایت بتر ز خون خونان | وانکه او خسته تر زبون خونان
نیست در دولت ایشان | سپری جز دعای مسکینان
تو نتری که باغ سازی و تیم | خرج آن جمله از خراج یتیم
باغ خود را نچیده گل میوه | برده سرهنگ هیزم و میوه
شب تاریک چو گذشتن او | روز ناید بخون سرشتن او
وانکه ظلمت چنین در پی | تیغ و تیغ بران تو تا دوی

پیرزن نیم‌شب که آه کند — روی صفحهٔ آسمان سیاه کند

وای بر حکم آن تو خونخواران — زافت سیاه چشم سیه‌دلان

بسکه دیدم دعای پیرزنان — کو فرو ریخت خون تیرزنان

که یک حبّه ظلم ورزی تو — در حقیقت جوی نیرزی تو

از تو گر دیده پر آب شود — ملکت از نیک آن خراب شود

جهل را خوابه کین زبون گیران — شهر وارون کنند و ده ویران

چون ضرورت شود معاون کار — ملک خود را بجا دلان بسپار

چکنی ز قسم زنان و غلط — تکیه در عقد ملک داری و جاه

قلم رانت که در پس گوش — چشم بر خورده کیان پوپوش

حلق درویش بلا رنج تنگ — آمل و الکش کشیده از رنگ

نه شناسد که کرد کارش گیست — نه بداند که جمله کارش چیست

علم دانش فقیه شریر — بهره از زر دل یتیم و فقیر

گر ز تیغ حاکم درشت است — شحنه گو باش و دزد گو کشته است

دزد و با شحنه چون شریک بود — کو جهان را عسس چه نیک بود



چون نباشد سیاست اندر شه — ندرخشد سنان و خنجر و قهر

مزد گیرند دزد گیر کجاست — همه ماندند و مور میر کجاست

نیم‌شب کرد برگ پیره رود — زود بر بام طفل پیره رود

راه زد کاروان ده را گو — شحنهٔ شهر مال هرچه ببرد

بحرامی چو شحنه شد خندان — بجرم زان فرو برد دندان

چون کلان آیس شهر بازه — بران بخت این اندر ده

شهر وقتی که پاعسس باشد — چین از روی شحنه بس باشد

تیغ حاکم حصار شهر بود — دار روی دزد فتنه قهر بود

سرا زدان که میوه دارست — بر تن آسوده بازرگانست

دزد را جای در درخت به است — پاسبان را نظر درخت به است

تو سمور داده از این ملک — زین خراج جهل که کرد سلک

تا رخ این زمین نگاری تو — بجز از خار و خس چکاری تو

اگر این میوه‌ها به بار آید — باغ را از کلم چه کار آید

همه از ترابش چون تیشه — که با ما زد درخت را ریشه

گوشت دهقان بهر دو ماه خورد — مرغ بریان چو رنگ شاه خورد
دست دهقان چو چرم گشته ز کار — ده خدا است نرم برده نگار
چو خوری نان ز دست داره او — نظری کن بدست پاره او
هر سه درویش رفته بر در ده — پا کو ساده و ز فقر به
شب فتاده که میش گرگ برد — روز آهی که دزد خویش برد
تو پر از باد کرده چشم و بروت — که که آرد شبان پنیر و قروت
هر که در مهر دیگران کوشد — بهر خود کار دیگران درپوشد
هیچ در قهر خود نکوشد — حاکم شهر خود نخواهی شد
هر که بر نفس خود مسلط نیست — نیست سلطان و لغو ران خلافت
پادشاهی نگاه داشتن است — دیده و دل براه داشتن است
واندرین تن که ملک خاص تو است — گر تو شاهی کنی خلاص تو است
شاهی تن باعتدال بود — باطل کردن کمال بود
کردن او را بعقل و شرع دوا — نپسندیدن آنچه نیست روا
اندرو شوکت و جوانی خود — شیر مردی و پهلوانی خود

ادی

بر وجود خود ار ظفر یابد — با خود این روز رفته دریابد
گرچه زشت است و تلخ گفتن حق — شود تجربت هم نهفتن حق
سخن از دل مگش باشد تخت — ره نماید کی کند سوی بخت
زنده گاه جاه و دانه باش تو — شیر مرد نظاره باش تو
هرچه گفتم اگر بگیری یاد — روز ناگذرد شب خوش باد

## در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی

ای پسر گر ملازم شه هی — شه ان بود غافل و ساهی
سخن گن روز خویش را بنیز — مگذران بر فسوس عمر عزیز
شب ست ساعت با او کن صرف — سه کتاب جواب و درو [illegible]
سه بنه پر فلک و رای صواب — سه با اسایش و تنعم و خواب
روز را هم برین قیاس نصف — بکن که هر بری و منصب
پیش سلطان خشمناک مرو — در دم پنجه هلاک مرو
موج دریاست قربت شاهان — خشم ایشان بلای ناگهان
اول روز پیش شاه مرام — جهد کن تا سبق بری بسلام

در کشش خط بنام نزدیکان / پا منه بر مقام نزدیکان

شاه را با نفاق طاعت کن / بقبولش از او قناعت کن

گر ترا کم دهد مرو در خشم / ور بار آن بیش بگردان چشم

چشم برکن بر دوستان قرین / کوشش بر دشمنان گوشه نشین

هیزم خشک و برق آتش بار / مرد خفته و دشمن بیدار

سود خود در زیان کس مپسند / فتنه بر آستان کس مپسند

هر کرا شاه برکشد به پذیر / وانکه از دشمنت دهد دست بگیر

دل درو بند و بخشش افزون کن / وانکه بگذاشت رنجش افزون کن

بنوازد دعا کنش بر جان / بزند پیر پیچش از فرمان

دل خواهد کلید گنج سپر / هر دو جو بر نکوش و رنج ببر

گر تابت و نشسته از آتش / برنج همه برنج برادر خوش

با کسی کو براه چشم راست / نزد سلطان بجاه چشم راست

گر بزرگ کنند سرا رسش خورد / که ترا بار او بپایه برد

آنکه در صید شاه دام نهند / بوسه بر دست هر غلام نهند

تا که باشد دل غلامی دور / از تو کار رت کجا بپردوز

بر فرح کسان مفکن چشم / ور فرحت بود مرو در خشم

در گروهی مخالف شاهند / راه ایشان مرو که گمراهند

عیب کس بر تو چون شود تابان / دیده از دیدنش فرو خوابان

جهد کن تا بنا کس و او باش / نکنی سر مملکت را فاش

در میان دار بسته به کوشش / بر زبان تیر جهر خامش شر

با کسی کش نفر توانی زد مشت / در نکوشد نفر توانی کشت

لیکن که خلق خوشتر که باید / ور هر حرت مشترک باید

خاطر شاه را چو آینه دان / همه نقش درو معاینه دان

گر بباشد برین صفات درست / پیش ایزد کم نشاید بست

۲ نرم باش ای پسر رفتن نرم / تا کجا دولت برفتن گرم

## ۴ در منع تبختر و طیش

این صفتها برای بالا جست / تو چه دانی که چند خواهی زیست

گفته از جهان چو بگذریم / خود بیاد غم جهان نخوریم

گر نماند نه در شمار روشی | در بماند نه کم وقار روشی
چه ضرورت بترک تازیدن | پس شمشیر مرگ یازیدن
کوش بر قول ناخلف کردن | مال و اوقات را تلف کردن
کوش تا خویش را بپا داری | که بمانی اگر ... ر آئی
در تو چون روز روز خشم کند | چون تواند دلت که خشم کند
شاید از حال خود بگردانی | تا که چشم بد بگردانی
باد سر خاک رخواهد بود | باده خور خاک خوار خواهد بود
نفس اگر شوخ شد خلافش کن | تیغ جهد است در غلافش کن
نه بعیش و باده خوردن دست | کآب روی جهان بگردن است
دوستی زین عمل بیاد شود | دشمن خود جهد که شاد شود
پر سبک سر چنین نشاید بود | که سبک سر بدر آید زود
کم شنیدم که مرد آهسته | گردد از خوی خویشتن خسته
نیست در شهرت و فرهنگ | هیچ عیبی بتر ز بی ننگ
در هنر بس پسر که داده داد | پدر از تیغش یاد ده

اگر او

اگر روزیت بقربت شاه است | چه روی گاه و بیگه در راه است
میروی بزم تر بکامت | تا مبادا که بشکند جامت
حیف عیشی چنین بسر آرد | پس بطیش از لذات شکست آرد
گر به ترس از پادشاه خموش | در مراعات سر شاهی کوش
شاه خاموش با تو در سازد | سر شاهی بسرت نیندازد
گرنه دین قاید عبارت است | پس خرابی که در عمارت است
خود نمائی بآب جامه مکن | کوش بر اهل شوق خامه مکن
راست کردان ز نهبان بلند | سیرت خاص گیر و عام پسند
چند خواهی بدین آن مشر | نه که زانباء جنس خود مشر
تو نبودی بپیرت آورده | پس بگفت و شنیدت آورده
باز خانه شوی با خرکار | لیک آن باز مانده این مردار
در میان دو نیست هستی تو | غایت مستی غفلت است تو
چه نهی در میان این دو فنا | بر خود و دوش خویش بار عنا
هر که بالاتر است منزل او | بتواضع رغوبتر دل او

همه را زود رد تو بجواب / چه دهی بش کرد کار جواب

قرب سلطان مبارک کس راست / هر که کند کار مستمندی راست

خویش پیاپی بران امیر کیست / که به تیر پیر روستائی زلیست

روستائی کند کفایت حرفت / زانکه سازی اخراج در ظرف

دانکهی خویش را امین داند / آه اگر مردمی چنین داند

کمن از بهر این تفرج فرخ / رزق ده ساله را بروز خرج

بیوه زن دوک رشته در مهتاب / کرده بر خود حرام راحت خواب

خایهٔ مرغ کرد کرده بصبر / تا بپا پیر امیر از سر جبر

خایها را بجا یکینه کند / مرغ و کرباس را هزینه کند

دانکهی بر نشیند و تازد / فلکش سر چرا فکنده ارزد

بجا دل جهل که چیست شود / کانچه انگشت که درست شود

چو نهی بر نهال خود تیشه / در بریدن بباید اندیشه

غضبی کز طریق دانش خاست / عقل و دین عذر آن [illegible]

آن غضب ناپسند باشد و زشت / که زنند رحمال عشق بهشت



در جهان هر چه حکمت در دوات / همه تریاک زهر این دیوات

خود حکمت از تمام شوند / غضب و شهوت غلام شوند

بهر زوال و نبی شدند هلاک / تا جهان زین دو دیو کرده پاک

کمن از جام جهل خود راست / تو بیکبار که مرد از دست

## در منع شراب و بنگ و مستی

باده کم خور خود بیاد مده / خویش را باد او بباد مده

هوشیاری و زیرک به هوشی / هوش داری تو باده کم نوشی

می تو بنت کشد سر از ستان / بنگ زود دست برد گورستان

باده در خیک و بنگ در انبان / کرده دیوانه مباش چنان

خیک و انبان بجنگ و بنگ گذار / خوک کند بره و بنگ مردار

می زرخت نمد فروش کند / بنگ سبزت گلیم پوش کند

حال سیاهی بهشتند و ریخ زر دهی / بهر این زرد و سرخ اگر دهی

بنگ آن اشتها دهد بروغ / که چو بادام الف عیسی دو دیغ

مرخانت کند بنا دانی / که نز [illegible] ماله را ببری خوانی

هر سقط کز جهان برون خیزد | این دو ودّ از آن فرو بیزد
تنگ بر در کشد ز بن بخرت | گر نباشد موید و ابحیرت
خوردن آب گرم و سبزهٔ خشک | خون بد زاید چو نافهٔ مشک
بهل این آب را که تر کردی | مخور این سبزه را که خو کردی
آب گندیده خاک پوسیده | بتر چون نفس و روح دوسیده
ترک آن گو که دشمنان بیزند | زانکه این هر دو دشمن خونند
بت پرستی ز می پرستی به | مردن عاقلان ز مستی به
جو و گندم وجود مستان به | هوشیاری ز رز پرستان حیف
مست با هم سود هشیاری | در مستان طمع چه میداری
گرچه در هر در منع و درد غم است | هم شراب ای برادر نعمت است

## در آداب میخوردن

خوردن باده گر شود ناچار | کوش تا نگذرد حریف از چار
ساقی نغز و مطربی خوشگو | خادمی مست و حاجبی خوشخو
تا زر و سیم و نقد داری رخی | منه از جای گوش پرده ان



گر خوری می بسنج با دگران | بر حریفان مباش سرد و گران
چشم در شاهد حریف مکن | هزل با مردم شریف مکن
نقل کم خور که می خمار کند | نقل کم کن چه دل فگار کند
بقول کسان ز جای مرو | عندلیب سخن سرای مشو
وقت خوردن تو باده کمتر نوش | تا برد دست رفتن دوش
تا نگردد خورش گوارنده | مشو ای خواجه می گسارنده
می مده تا که کار خود بکند | که به آخر شگار خود بکند
خورش و می چو در هم آمیزد | خون خود را به دست خود ریزد
می خوری اعتراف کن بگناه | تا نگردد حرام صبح پگاه
چند گوئی که باده غم ببرد | دین و دنیا نگر که چون ببرد
آنکه سرش بغم سرور کند | از دل خویش غم چه دور کند
بهتر از غم کدام مال بود | پس ز ورت سخن ز بال بود
آب زمزم گرفت کنده سرت | رو تو ز ضلال بودن دست
تو در آب چنین دلیر مرو | بر کنارش رسی بزیر مرو

گرچه غم سوز و غصه کاهست او — نرم رو آب زیرکاهست او

گرچه آب است تنگ نما برو سهل — پای بر روی منه تو از سر جهل

برحذر باش از آب آتش رنگ — نقش از دهانت تاب نهنگ

آتش باده بر مکن زین پس — که بر آتش حوالت است سپس

هرچه آتش نزیره جوش کند — چون با آتش رسد خروش کند

هرچه آتش بآتشت ریزد — مر ترا زان چه فتنه برخیزد

زین دو آتش چو دیگ پر جوش — گر بیکباره خود سیاه شود

کاشکه کار زر خوشی بود — چه شود گر دو آتشی نبود

بهتر از آتش از کم است اثر — که درشت آتش است انگیز شرر

کن از نقش کار خود دریاب — روز خوش شد بر گشا چشم از خواب

چند راضی شوی بخورده نگفت — ترک این بیخودی بباید گفت

باده تشنگان جام الست — فتنه از شراب دنیاست

ذوق پاکان نه خم و مستی است — جاه نیکان نه کبر و هستی است

هرکه عشق او خراب کند — فارغ از ننگ و از شراب کند

درد

از کف من چو جام جم داری — دیگر از جهان چه غم داری

گرچه اختر باختیار تو شد — ور چه شیر فلک شکار تو شد

تو بیکبارگی ز دست مشو — از شراب غرور مست مشو

پس ازین آب و خاک غارت کن — جان و دل را بپا عمارت کن

کاه مستی و گه خرابی تو — کس نداند که از چه بابی تو

چو نکردی خرابه آبادان — بر خرابه چه میشوی شادان

خیز و آباد کن مقامی نیک — تا برآری بخیر نامی نیک

چند راحت بری بملک کسان — راحتی جسم ملک خود برسان

**در ترتیب منزل و اساس آن**

پادشاهان که گنج پردازند — رسم باشد که شهر و ده سازند

گرچه بعضی ز مال کار تو شود — کار بسیار ز خلق راست شود

هرکرا رای شهر ساختن است — اولین شرط مال باختن است

وانگهی کردن اختیار ز سنگ — پس بنا کردن حصار ز سنگ

گر بود مشرق و شمالش باز — با جنوب گرفته مال بناز

حفر و کاریز و جوها مقدر | برف نزدیک و گرمسیر دور
نمک و هیزم و گچ و گل نیز | پیش رو کوه و راه استر و خر
جای نخجیر و رودخانهٔ آب | جنگل و صحرا نشیمن از هر باب
دره‌ای نیز اگر اساس هنر | عاقلا هم برین قیاس هنر
بر زمینی که آب جز نبود | کوه اگر حاجت گریز بود
آب شیرین بجوی و خاک درست | جای کشت و بر و رعیت چست
شهر نزدیک و شیخ دانشمند | آنکه مصلح باشد و بند
خندق و سور بهر شهر زنان | چشمه نزدیک بهر شیر زنان
سربلندی و دور از آفت سیل | ور کرانه چه نیک یافته میل
ور کنی خانه اساس بچین | جایگه عمده در است زمین
راه آب در میان بستان نیز | جای برف افکن زمستان نیز
مطرح خاک و مجری غله | گاو اصطبل اگر بود گله
همه نزدیک بایدش ناچار | آب و حمام و مسجد و بازار
در سرای که خانه سازی زر | رخت در کوچه کی یافت بر



در خلق و منزل

تا توانا که گیت همسایه | بعمارت تلف مکن مایه
مردمی از مروت باید زاد | که به نزدیکشان نهی بنیاد
خانه در کوی نیکبختیاران کن | دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار | با خطا گر کنند یاد میار
خویشتن را مکن ز خویشان دور | مکن آزار خود از ایشان دور
خویش بهر زیان سر شبانی | دشمن خانگیست زو هراس
خویش خود را اگر هزاری خار | زانکه با خویش میکنی انکار
کبر با خویش خود مکن هرگز | گرچه با او سخا کنی و کرم
خلق محتاج و دیده بازارست | کار مردم لباس زرت ساراست
با زر بخواه هم دریغ مدار | قرض جو نیز درم دریغ مدار
بیتیمان گرچه میکنی چشم | پوکانه سخن بکری از خشم
باغت از رخت و هیزم میوه | دور کن قسم مفلس و بیوه
مکن از کس اساس خانه دریغ | گشته [illegible] برو بیار از تیغ
دوست گیری و کر زحمت | عهد را عادت نگهت

با غریبان لطف خویش کن — بر غریبان سلام پیش کن

گر غریبی غریب یاری کن — ور به شهری غریب داری کن

کوش تا بر ره سپاس شوی — تا حق اندیش و حق شناس شوی

در ادا کوش چون کنی وامی — نه از وعده پیشتر کامی

آنکه زر بر و روز داند کرد — آنکه زر داد هم تواند کرد

با خداوند حق درشت مگوی — زر طلب میکند درشت مگوی

چه گزافه گفت ازو بازار — گفت چیزی که بوده باز آر

باز از دست خویشتن ده داد — مکن ارنه زرت رود بر باد

زر بر ورچنین ز دست مده — خنجر خویشتن به دست مده

بیش را منتزدان و خود را دوست — باش با خود بکم برادر دوست

خانهٔ بد نماز ویرانست — گرچه آراسته و شیرانست

خانه از طاعت است و خیر آباد — خیر اگر نیست نام خانه مباد

مسجد از خانه ساز و طاعت کن — نان ده و خانه پر جماعت کن

قدم دوستان نگاه دار — دشمنان نیز ره مجوی آزار

آنکه

آنکه از دشمنان فنا زد دوست — فلک از دوستان دشمن اوست

غرض آنست ازین جماعت و شهر — که مسکین رسد نوازش و بهر

ور ده هر طاعتی نهفته به است — خیر با دیگران نگفته به است

خیر باید ز مرد زاینده — تا بود نام و خانه پاینده

مکش خانه جز برین بنیاد — ورنه بر آب خیر بنیاد

## در منع اسراف

ای که بر قصر کنگ سازی تو — چه بر و نبه میکشی که آزی تو

گرچه این قصر باطرباکست — چون بگردون نمیرسد خاکست

زر با نا چنین ببازی کرد — که توان بر آسمانت برد

در رواق سپهر مباش — چه کنی نقش خانه را کاشر

هر کرا خانهٔ تمام بود — دو لباز زر لعقب خام بود

خانهٔ بس بود کوهی را — چه کنی سپهر کوهی را

روی در کلبهٔ خدا آور — حق لا تسرفوا بجا آور

خیمهٔ عافیت برین سراه — بزن و دست ظلم کن کوتاه

قصر سازی و جمع مال کنی      گردن خویش پر وبال کنی
اندرین راه پر مصیبت و درد      قصر و جمع حسرتش بر گرد
زین درست و درم بر غم بند      هیچ بشنو رسن ز در ره بسید
کاخ و کاشانه را که جمله هشت است      پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت است
خیز و برکار کن نگاه چند      راه دزدان ناوکی بربند
تا درخت و سرای سود دهد      بجز اگر ضرار سود دهد
تا پی این هر دو کار باهم راست      هر که این را فزاید از اکاست
ترک این حرص خانه گیر به      فارغی پای در زمانه به
گرچه کاشیست خانه پاکیزه      دل بگیرد چو پیش بنشینی
مال چون بار نیست بر دار بس      صد کجا میبری ز صد یک کس
چکنی خانه ز خشت حرام      زانکه ویران شود بهشت حرام
گر حرامست خانه کوچک به      تا حلالت کند رعیت ده
چیست این خانه با نگشتن عهد      نیش زنبور و خانه پر شهد
نتوانی ز خانه بسیار      که به زنبور در رسانی کار

خانه را که رخ به ویرانیست      گردنش موجب پریشانیست
حق براو از طهارت کعبه      بسلیمان عمارت کعبه
هر مرغی گذشته بهر بست      یافت آن نیز ویران همه است
مسجدی گر حرام برسازی      عاقبت جز در و گنه بازی
بس بهر بهر کبر یا قصری      خاصه در دولت چنین عصری
آنکه او مسجد مدینه بساخت      می‌توانست قصرها پرداخت
لیکن از فتنه‌های لقا نه      داد ازین تحوش پشیمانه
همچنین خانه قناعت کرد      پشت بر او و رخ بطاعت کرد
نام او بهتر از سخن شناس      سخن گر نبند باشد اساس
چکنی تکیه بر عمارت دار      این عمارت ببین و آن بگذار
اصل سیم و زر از زمین برخاست      زان زمین خود بخند از چپ و راست
زر ز خاک است بر زبر نرود      بنهد تا بخاک در نرود
هر بهشتی که کاخ شود      نز بهی در زخت فراخ شود
هرچه در وجه آتش دهان از اوست      بفشان وجه که آن از اوست

نخوری دیگری بخواهد خورد | تو خورش کن بکام و هر دان خورد
چه نهی مال بهر فرزندان | که بایشان نمیرسد چندان
پدر ار مفلس است باشد زشت | ورنه زان مال بهره خاکش گشت
کانچه از شحنه ماند وز قاضی | نشود زن به پیش از آن راضی
وین ابوالقاسمان که پیش از اند | چه بطفلان نارسیده دهند
ور از آنها فروشد چیزی | نکند با یتیم پرهیزی
مال را میدهد آتشین چنگز | غصه را بار رو همنشین چکنز
این سخنها نه از سر خونست | سخن روشن است و راه راست
در دلم نیست از کسی خاری | با کسم نیست نیز آزاری
راست زهریست شکر آگام | از خطا هرچه تلخ دارد کام
تلخ از آنند چون ثقلان رفتن | راست شیرین کجا توان گفتن
مغز این گر چه اکند از پوست | فاش کردم و شنیدم یا دوست
خلق را چون نظر بصورت بود | وطن و منزل ضرورت بود

## در تاهل و توالد



چون شود منزل و وطن معمور | بی زن و خادمی نگیرد نور
تا اگر بگذرد برین چندی | هم برآید ز بهر فرزندی
کو نگهدارد آن در خانه | نگذارد درست بیگانه
شربت مرگ و مردن اینت قوت | عادت زیستن چنین قوت
زانکه از مال غنم بزارد مرد | چون برانی ز دست خواهد خورد
پس چو ناچار شد که خواهی زن | گر دو را نه بجوی پاک زدن
زن دوشیزه خواه و نیک نژاد | تا ترا همچند و شود تو شاد
کانکه با شوهر دگر بوده است | پیش او عشوه تو بیهوده است
ور کشش صورت از ثم باشد | خود فتوحی است این و کم باشد
اصل در زن عفاف و مستوریست | وانکه را این دو نیست دستوریست
چون زنت نیک شد نیازش دار | بر سر خانه سرفرازش دار
تو در آنجا ز در سلامش کن | او در آید تو احترامش کن
هر زمانش به دلنوازی کوش | وقت خلوت بلطف و بازی کوش
صاحب رخت و چیز دار او را | پیش مردم عزیز دار او را

زنخنهای خوب و کفش خوش | بنماز و بطلاقش درکش

بکن از پی از خود دورش | نصیحت ز بام و در دورش

راه بیگانه در سرای مده | هر زن را بخانه پای مده

بی ضرورت روا نقال مدار | راه لولی و مطرب و قوّال

دل خویشان او بدار و شرم | هر یکی را بقدر میخور خشم

تا ز لطف تو شرمسار شود | با او تو سازگار شود

با زن خویشتن دو کیسه مباش | وانچه داری ببوی خود بتراش

زن چو داری مرو پی زن غیر | چو روی در زنت نماند خیر

هرچه کاری همان درود فلان | در زیان کار که چه بود توان

زن کسی دار زن بباید داد | جان در افتاد تن بباید داد

آنکه شاه در سفر باشد | دو دیگر براه بر باشد

خار در شهر روز می‌خوردن | شب بکنج خراب تکیه کردن

دل بیازار در گره کرده | کهنه ریشته قصد نو کرده

بچه خاتون بانتظارش زار | او بچه نحنتیک چون بیز

این گنه را اگر عذر خواهی خواست | وین تحکم بمذهب که رواست

کدخدایی چنین بسر برود | زن این خانه چون بهر برود

ــــ در روم و تا به اندر هند | چون بیاید بخانه فاجر و رند

در سفر خواجه سیخلامی نیست | با می و نقل و کاس و جامی نیست

میش خاتون جواب و نان نرود | وانچه اصل است در میان نبود

این نه عدل است این نه داد ای مرد | نام خود را مده بباد ای مرد

به ازین کرد باید اندیشه | تا نیاید شغال در بیشه

تو که مردی نمیکنی صبری | چکنی با زنان چنین جبری

خواجه چون سیخلام دوم ترتند | زن پاکیزه نیز هم ترتند

بنده خوب در حرم بنرند | آتش و پنبه نزد هم منهند

کار ایشان اگر ز قصه بریست | قصه یوسف و زلیخا چیست

میش روباه منهی دنبه | می‌خورد شیره تا ... جنبه

هر که غیرت نداشت دیگر نیست | آن هزار و سیکه ایش نیست

ملک راتب بنده کار زنان | خانه را خرج و خرج را جهان

طفل کوچک که بهر نان گریست — چه شناسد که نحو و منطق چیست

میبرد کودک بکر دکان مویز — پیش چشم گرسنگان خدای عزیز

چو اسیر عیالمند شوی — ببرد پای در کمند شوی

طمع از لذت حضور ببر — سوی ظلمت شوی ز نور ببر

نان و هیزم کشی چو حمالان — روز و شب تا سحر ز غم نالان

بنده کی نان کشیدن است و پیچ — خواجه نامی ولیک بنده بهیچ

خواجگی راحت است و آزادی — تو برنج و ببند کی شادی

گر نه ای سزای گردن گول — غل و دیوت باد شانه چو ل

همچو دزدان نشسته بر زانو — کرده او را دوش خم که با نو

کند در پای بند بر گردن — چو ندان قحبه که گردن

روز تا شب بلاد بار کشی — تا شبش تنگ در کنار کشی

از زنا قوت چو کرد آبستن — نتوان راه زادنش بستن

چو بزاد از زنت اگر ماده — خرج باید مرده آماده

پسر ار زاد قبا پوشی کن — دختر ار زاد بزر عروسی کن

زن در دوستان بماتم دور — شو از آنشدن بکجا دور

خواجگی نیست این عزبخت است — با چنین کم زنه چه جای زنست

بنده کی کن که خواجه خواهندت — گر امیری کنی برانندت

## در حال زنان بد

زن مستور شمع خانه بود — زن شوخ آفت زمانه بود

زن بچشم تو گرچه خوب بود — زشت باشد چو خانه روب بود

پارسا مرد را سر افرازد — زن ناپارسا بر اندازد

چو تهی کرد سفره و کوزه — دست برزد بسیجا دره موزه

پیش قاضی برد که مهر بده — بخششی نیست نقد مهر بده

زن پرهیزکار طاعت دوست — با تو چون مغز باشد اندر پوست

زن ناپارسا شکنج دل است — زود دفعش بکن که رنج دل است

زن چو خامی کند بکوبانش — رخ بپوشد کفن بپوشانش

زن بد را قلم بدست مده — دست خود را قلم کن ار بدهد

زانکه شوهر شود سیه جامه — به که خاتون کند سیه نامه

چرخ زنزا خدای کرد بکف | قلم و لوح کو برد بهدف

زن چو خطاط شد بگیرد اسم | همچو بلقیس عرش را بقلم

کاغذ او کفن دوات گور | بس بود گر کند بر آتش زور

او که بد نامه ناجا بر کرد | نامه حالا کند چه خواهد کرد

دور دار از قلم لجاجت او | ز قلم میز نه چه حاجت او

او که الحمد را نکرده درست | ویس و رامین چراش باید جست

شیخ او باش دور نگش شاخ شر | مار خود را چه پرورانی خش

سجده آیش چند روز بس باز | چند شب نیز طاق جفت مباز

طاق باید شدن از آن جفتر | کز همین خیز دانه و خفتر

وقت خواب از رخش کرد ابر انگشت | کو چو انگشترش چند انگشت

زن چو بیرون رود بزن سختش | خود نما کند بکن رختش

ور کند سرکشی هلاکش کن | آب رخ نیز در سنا کشش کن

چون بفرمان زن کند و کیر | نام مردی مبر که ننگ بمیر

پیش خود مستش کن رکردانش | لیک کاری مکن بفرمانش



راز خود بر وی آشکار مکن | خانه را بر زنان حصار مکن

زن بیرا نگاه نتوان داشت | نیک زن زاتباه نتوان داشت

عشق با زن بری نکو نیست | که ز دستان او فتنه بیست

زن به کار خویش خواهد کرد | پس ببیند بر پیش خواهد کرد

زن چو مار است زخم خود بزند | بر سرش نیک زن که بر نزند

مار ابلیس در بهشت کند | تا ترا پای بر گرفت کند

چون بری در درون جنت ما | در برون دوستی مکن زنها

مکش پرورش مهر و بهر | و انکه نقش شوده ما پر زهر

زن بود نقش مار کژ بهر | زهر و بال چون ورنهره چهر

نه بجنت قتلان براه آورد | نه بافسون ز درگناه آورد

نه بد کند رات کار شود | نه بهان عهد یار شود

تا که باشی بود در آغوشت | چون بر شر کند فراموشت

گر جو خسرج سازی از ما شر | زنی تا تو باشی از ما شر

تا که نیکو تر است هیچ بود | زانکه چون مار پیچ پیچ بود

مرویش پا تقف مکن حالت | دست بکش در کشد به نبالت

بگذر از مار گیر و دستهٔ او | که بپیچ زهر بت زلّهٔ او

چشم را بند و روح را بنده | چکنی از پلاس گنده

عو ال خود را هران بکران خود | برمنه پای او بکردن خود

زانکه چون غول در سرا شود | کردنت در دوال پای شود

## حکایت

پسری با پدر بزاری گفت | که مرد شو مرا بجبر و جفت

گفت بابا نکاح کن وزن نه | چند گیر از خلایق از من نه

در نکاح ور بگیر دست عسر | هیله گو گرفت چون تو پسر

زن نخواهی ترا رها نکند | ور رها کند ریش چها کند

از من و مادرت نگیری پند | چند دیدیم و دیده ای چند

ان رها کن حرمان و همه خانه | ریش بابا بکن همه خانه

## در نصیحت زنان بد

مکن از رشته پشک پاره | دین و دل را بعشوه آواره

بدوا

باگدا و آشنا و شوی مکن | یا به پیک نه رای و روی مکن

زشت باشد که همچو والهان | نان شوهر خوری و گیر کسان

بچه از خانه سر برآری | که سری کس دگر داری

سر بازن پای رقاص | چون قوال یافت با تن خاص

زلف بگشتن و نهادن خال | چون حلال است نیست بر تو حلال

ایزدت داد حسن و زیبائی | هم رها نیز و طلب شکیبائی

سقف و دیوار جا در و پرده | از پی پوشش تو شد کرده

چون تو از پرده روی باز کنی | از در خانه سرفراز کنی

پرده در پیش رخ چه می بندی | نه بریش جهان چنین خندی

از چنین حرص و آز دوری به | وز هوا و هوس صبوری به

چو کند ابر سرت قناعت شوی | گر دو نه مرم کن اطاعت شوی

ما نت او بید به رضاش بره | یا بکن بستت و سر اش بره

تا دگر دل بمهر زن ننهد | راه خواری بگذاشتن نزهد

گرش امروز داری از غم دور | وانکه فرداش هم تو باشی حور

شیر بشکست و به سقط گویا ... ریش کیری چون غلط گویا

روز این کبر و کینه و ریکالا ... نیمشب هر دو لنگ در بالا

یا ز بالا چو شیر باید بود ... یا چو روباه زیر باید بود

هر که گشت از حرام و حلال ... چکنی خانه پر ز زر و وبال

خوش آنکه سپید در حجره ... باش تا سر برکنه کرده

ای زنی دار نخیر عت کام ... سر خود را فرو کشیده مدام

بسته در پا بیال و کوه و که دوخت ... روی ایمان خویش را کمیخته

خود نیرز دست سالکی دن تو ... ریخ یکروزه شیر دادن تو

شیر اگر دیگری قرانه داد ... از برای تو خود نه زادم زاد

هم زنی که پیر بچه را ابعه تیز ... نجا نه ز دنیا از گشت عزیز

نه که هر زن دغا و لا ده بچه ... شیر زن گشت و شیر ماده بچه

مریم از محصنات دیگری ... چون بری بود زجنب دیگری

نام با شو هریز نشت نکرد ... که نه بوداری در شت نکرد

طفل گویا دما در خاموش ... در کرشت و نفس پاکی کوش

چون نه بگشود لب زحرت امر ... آن نه شب در جواب خالد عمر

گر گشت پا ان و پیرش آبستن ... نه بلطف و کرلطف سخن

خوان زنبور به شستا نش ... پر شده شهد فطلق پستا نش

نه عجب بوش آن کلام چو شهد ... زانکه با شیر خورده در مهد

تا جوانه ز شیر کش و بتاز ... کو جدا نه دگر بیاید باز

چون تبه کرد و دال لب خندان ... گرگ باشی ولیک بی دندان

گرگ در پوستین یوسف نه ... جز غم و حسرت و تأسف نه

چون شود پشت زن ز پیری خم ... شهوت و حرص پر کرد و هم

جامه دان و جامه و پیاله ... مانده سود او رفته زپیاله

بعد از آن هیچ چاره نتوان ... دیو را در عزاره شوان

## حکایت

واعظی وصف حوریان میکرد ... شرح حسن عمل بیان میکرد

که به هر مرد پشت حور دهند ... جای در باغ و در قصور دهند

زنکی پیر از میان برخاست ... که همی پرسمت حدیثی راست

هیچ در خلد حور زیبا شد	گفت بنشین که اینقدر باشد

در بهشت از شری قوای شده	نیلفدت سیم و ناکاده

بارن در دل بنده بی خرما	کرد کان است و گنبد و سرا

توشهٔ خود بر از ابانش	سر فروده در ین پایانش

## در آفت شهوت

آب کارت مبر که در پیر	کار این آبرا تو سهل مگیر

بهترین میوهٔ نخل تو اوست	راستی روغن چراغ تو اوست

او نماند چراغ تیره شود	خاطرت کند و چشم خیره شود

بفریب دل خیال انگیز	هر دمش در قفای فسرج میریز

پیش ازین باد آن چو خوریزان	سیم آب آشوب بر بنگیزان

آتش شهوت بیاد مده	دانچنین آبرا بباد مده

در سرت اوست عقد در رخ رنگ	در کمر سیم و در ترازو سنگ

اصل ازو بود فرع ازو خیزد	اوست آباد زرع ازو خیزد

آبروی تو آب پشت تو بس	تیغ آب چنین مپشت تو بس

مهلا

مهلا این نطفه که حرام بود	بچه کن کار ورنه خام بود

نطفه از حرام و لقمه دخرج	مرد و خرج نسل را از درج

گندم به هر دوا نکشت	چه طمع میکنی ز نطفهٔ زشت

فرج کو رست ابزرو لحدی	صحبت او عذاب همراهی

آلت شهوت ذکر را افتاد	نیزه زان پیکش بگرد افتاد

چو در آید خود از جهان کوری	خاصه در وحشت جهان کوری

نیزهٔ خود مکن بگور لیه ل	نام خود بر مکن برود لیه ل

راست کن ره چو آب میراث	ورنه خود در حیات میراث

زن ناپارسا مگیر بجفت	اگر از بهر نسل خواهی جفت

که پسر دزد و ناکسی بر آید	بر نهاد است و بد بیارد آید

کند اندیشه با تو در ستیز	آنچه شیرویه کرد با پرویز

شیر شیرویه چون حرام افتاد	خنجرش را پدر بنام افتاد

هر ستم کز چنین پسر باشد	همه در گردن پدر باشد

او ز حق در عذاب و خلق آزری	پدرش را دعای بد در پی

زن چه رنجی کرده است رنج تو خورد | گرگ پرورده چه خواهد کرد

بچه‌ها از پدر برنجیده‌ها | زانکه آب خطا تو سنجیدی

قند تلخی فزوده دولت | بره گرگ مزده زاده است

بچه گشت طبع باشد مدار | چو بگیری عدس نیارد بار

آنکه او را تو زشت کاشته | خوب ازو کی چشم داشته

تخم بد در زمین شوره چه بود | در سفیدی سیاه آرد زود

جو و گندم چو بر خطا بنهد | آدمی هم جز این خطا ننهد

بار اندیشه هم بر او بیشه | که رنجاندست آن کشته و ریشه

شیر بر خلق تخم شر باشد | شیر بر کاره خود بتر باشد

تو که گر خانه نهی بنیاد | مرد بیهوده دور جوید استاد

پس برت آوری ز فیر سخت | آجر و سنگ و خشت و خاک و درخت

ساعتی خوبتر برانگیزی | دو گهی سنگ و گل فرو ریزی

خوابگاهی که میکنی تو ز گل | باز این جمله میهی بر دل

بهر اساس تجمّل و فرزند | آلت اختیار بر پیوند

ورنه فرزند خانه کن باشد | رنج جان و بلای تن باشد

## در تربیت اولاد

شرم دارای پدر ز فرزندان | ناشنیده هیچ مپسندان

با پسر قول زشت و فحش مگوی | تا نگردد لئیم و فاحشه خوی

تو برادرش گفتنا از زرم | تا برارد ز کردهای تو شرم

بچهٔ خویش را نباز مدار | نظرش هم ز کار باز مدار

چون بکاری برآید و بخور | نکشد محنت زبون بجز

کارش آموز تا شود بنده | جهد کن تا شود سرافکنده

هوش دل که پهلوان کرده | تو شوی پیر و او جوان کرده

گر کمالش خبر چو تیر شود | ور کمر یافت خود امیر شود

تا شنید سفر کند ز برت | بگه از در حجره خود و جگرت

هر دم آید بروی او خطری | هر زمان آورند ازو خبری

مادر از اشتیاق او میرد | پدر اندر فراق او میرد

چون هوس کرد بچه و گشتیش | گر اجازت دهی ورا گشتیش

بانکیش برهنه و سر بنهد | یا شود دزد و مال و سر بدهد
گرچه فرزند گشته تو بود | این بلا و دست رشته تو بود

حکایت

پسری را پدر سلاح آموخت | هم کمربست و هم کلاهش دوخت
چون پسر شد بزور پنجه دلیر | هوس بیشه کرد و کشتن شیر
نوجوانی چو سرو بستانی | رفت یکروز در نیستانی
ماده شیری برون شد از ناگاه | حمله کرد و گرفت بر وی راه
تیر برنا فکند و بر وی کار | بسر پنجه درکشیدش زار
پدرش را چو شد ز حال خبر | زود در بیشه شد که وای پسر
پسرش را چو دید بیچاره | جامه کندش ز درد دل پاره
پیش او از جگر بر آورد آه | گفت ازین بد مرا نبود آگاه
با من ای مهربان تو بدکردی | چه توان کرد چون تو خود کردی
چون نیاموختی بمن پیشه | من آموختم شیر این بیشه
تو بکاری آر آنچه بتوانی | تا نباشد ترا پریشانی

اوّل

اوّل صفت آن بود بدرست | که کنی در سیه سفیدش چست
دوّمین پیشه پیاموزد | که کفافی برد چه بند روزد
سیّم آنکش مرد شود در حال | تا شود جفت همسری بکمال
دهی از قرب نیکوانش نور | کنی از صحبت بدان دورش
چو تو این جمله را ادا کردی | که برآوردیش بپا مردی
وانکه او را بظلم کاشته اند | وز خدای تو غم نداشته اند
چون نیاید بسو ز آب درست | آن ز جای دگر بیاید جست
مردم اینند جفت چاره ها | جز خموشی و جز کناره ها
شیر مردی بدست می گیرند | که بره صد شکست می گیرند
شو از ان شنید نام درست | آنکه مانش شکسته باشد دست
جرم بخشا به همت پاکان | که بگردان بلای ناگاهان
پرده عصمت تو باز گیر | بخدا بندی از جوان و ز پیر
ز نوم گرگ بکبک این رمه را | پرورش ده بحفظ خود همه را

در تاثیر پرورشی و حمایت خدا

هر که از بیم رنج بگریزد — در جهان جز غم و شکنج نریزد

[illegible] چون نه پرورده است — [illegible] دانشمند را نه درخور است

زر کشش چون کس بانشغال شود — بادران پشه پایمال شود

چون کس [illegible] خورد و نباخار کشش — زود در کنج کنج او شد کارش

آتشش که پر کرده شد دست — در نشد آتش و شود انگشت

چون ببو زد که شهر برخیزد — اندر آن کوزه‌های قهر بریزد

آتش باز بر فروزانند — در دم آهنش ببوزانند

ز تفش سنگ در خروش آید — آهن از تاب او بجوش آید

تن او را بسیخ گردانند — تا صدش بار در نوردانند

دست استاد در رخ سیاه کند — در و بام دکان تباه کند

کوره او ز هر نفس زدنی — آدمی را کند چو اهرمنی

سال و مه جفت ناخوشی کرد — در دو بوته دو آتشی کرد

از وجودش اثر دگر بنهلند — خاک او نیز در اثر بنهلند

تا برآنکه مرگ خود درستی — بچنین آتش توان نشستن

ورچنانت نیم کننده انگشت — تا زند دودش سیاه گردد پشت

تو ز خود درود و ز خود راند — چون زنان نا بجز د مرا آنا

چون بمیری دران سرات بریز — چش نار سقف فرات بریز

بیم دور خست در ابتدا نتد — که ببو نزد و کاه بگدا نتد

ماکیان چون سقط خورد و بسر — عرصه خانه گردنت و عوس

گربیاید هستی نخواهند شد — وربیاید سبک رانند شد

روزنش از چپ و راست تیرزنان — شب دران سقفهای پیرزنان

خوف در جان و طوف در سر کین — که با آن خانه پوسیده کاین

و هیانش ببر در آویز نز — شهریانش بقهر خوز نز

باز چون سیل آب ویرانه کند — نزهی آشیان و خانه کند

چند روزی بمحنت و خواری — که ریاضت کشیده و بیداری

او فتی هست و تیر شاه شونز — در خور سند و کلاه شونز

تا درو قرب شاه کار کند — مرغ ده سنگ خود شکار کند

از بلندان نظر بلند بود — تا نصیب تو چون و چند بود

ور احمد چو در علا پیوست — در خبر گفت بر یکیست

ور تو داری بپسند بر خود روا — ور نداری ز دیگران مخواه

## در شفقت بر زیردستان

مکن ای خواجه بر غلامان جور — که به یکسان نماند هرگز دور

زور بر زیردست خویش مکن — دل او را بغصه ریش مکن

که از انجا ترا نگاشته‌اند — بر سر این گروه داشته‌اند

زان میان یک دو کیسه خرج تو — هم غلام کلاه و فرجی تو

بنده خویش را مکن پرزجر — تا همت بنده باشد هم اجر

قیمت انش فروخت کرد و بست — کشتن او بعقد نسپردست

بنده گر سیر دارد و پوشیده — چون تنگ ره همت کوشیده

جان دهد بنده بهر ایوانش — جان گرامی بود مر کانش

رزق بر اهل خانه تنگ مکن — روزی او ببیسه هر دو جنگ مکن

در تو خاصیتی فزون باشد — تا ترا دیگری زبون باشد

بر دو شکر آن فزون کن — الف او بس بود تو نون کن

گر تو خود را دانی میان چیز — نبری بهره و زیان چیز

شربتی در قدح نمیریزی — که نه بر هر ریش در نیامیزی

ز تو با درد و دهل لاف دو گز — اینچنین سعی کی بود مشکور

مکن ای دوست گر نهی هنده — جان شیرین برین ترش رو ده

خویشتن را تو در حساب مگیر — بندگان را در احتساب مگیر

گرچه در آب و نانت انبازانها — نه در حق لانت انبازانها

جز بنیت مالک و بنده — هر دو را خواجه آفریننده

خواجگی گر به آدمی داد است — بنده نیز آدمی‌زاد است

نسبت هر دو با پدر چو یکیست — این دو دیده در ابروی یکیست

به ز فرزند بر غلامی نیک — که برآرد ز خواجه نامی نیک

خواجه شاید که کم خواص شود — بنده ممکن بود که خاص شود

گر بعقبت سخن تمام شود — ای بسا خواجه که غلام شود

آنچه معلوم شد بر آن زشتی — که غلام تو بود چون بهشتی

اگر این بنده دو تو گنجوری — مرگ ازو بار نه دارد و رنجوری

آب چشم غلام خویش مبر / محضر بر نام خویش مبر

شوان زد و مذهب لک / غوطه در ورطهٔ چنین هلک

بز هیچ از غلام خواجه فروش / چون نکردی بخواجهٔ خود گوش

تا ازین بندگیت باشد ننگ / هیچ ازین خواجگی نگیری رنگ

گر این بنده که تمام شود / چرخ و انجم ترا غلام شود

گر حیا تا و همتی داری / چند ازین خوی و نیاز زاری

تو که جز خواجگی نزانه کرد / این غلامی کجا توانه کرد

چون تو میکنی که کار و خونه / این که کن هم چون تو جانوره

پز با نراچان مزن بر سر / ورنه اله تبرس وازاد

داند این اعتبار کرد او را / به نگشت ورنه بازکرد او را

گرنه با کردگار در جنگ / بار این عاجزان مکن سنگ

از برون گر زبان خموش کنند / زهی از درون که جوش کنند

حکایت

داشت عیسی خری زنگ کبود / که برقی دورور یک فرسنگ



می‌شنیدم که در شبان دراز / با وجود چنین حضور و نیاز

بر دو یک شب ز زحمت آن خواب / عزّ خود را و دولت ارباب

هر یک کش بیرد آب نخورد / چشم عیسی ز رنج هم خواب نکرد

جمع یاران او چو آن دیدند / روزیش از سر آن بپرسیدند

گفت او را زبان گفتن نیست / گر شود تشنه جای خفتن نیست

بار من برده آب اگر نخورد / پیش جان را آب من ببرد

من سیراب چون توانم خفت / که شود تشنه و نخوانم گفت

جو آنجا بندگیت خالق را / شفقت نه زمرهٔ خلایق را

دارو و درد خستگان بجان / مومیای شکستگان بجان

زیر این گرد خیمهٔ مینا / از هزاران یکی شود پیدا

کو بدرمان خویش پردازد / دارو درد خویشتن سازد

سهل گیرد جهان و جان‌ها را / کند آماده سازه ناهش را

دستگیر فتادگان باشد / پای بیر پیادگان باشد

همه ازاد در انه در بندد / همه بیچارگان کمر بندد

نستانی تو زکس / ننهد در وجود بوالهوسی
پیش گیرد ره سبکباری / رخ بپیچد ز مردم آزاری
نیکی داده داد و بشناسد / بدی نانهاده بشناسد
باز دارد ستمگر از آزار / ننهد در دراز دستی پای
گر توانی ببری از آن عوض / ورنه بر خود ببالان گو گهر
عقد آن سروری که می‌بندند / جز بنام رسول نپسندند
خواجه او بود و پادشاه جهان / امرا چاکر یارش از چپ و راست
وین دگرها چو سایه از پی او / گشته زان سایه غیر و بعض
منعمی کاینده کرم نبود / هست ابری کش آب و نم نبود
زین چنین کو شکاف همت خود / به چه کار درم نشیند برد
آن کرمی جز از حسد نبود / که ز ذاتش کرم جدا نبود
کرم است رفته قاف تا قاف / به سؤال و جواب گشت زلاف

## در مذمت بخل و بخیلان

خوان ایشان که خون دل باشد / نیست هر لقمه جز که زهر آلود

زهره بر روی و زهره کاسه / چون بگیرد خورنده را کاسه
لقمه ستان ز جفت لقمه شمار / کز چنان لقمه داشت عار
کاسه پر ز ساز و دو غیبه / به ز صد منعم دو غیبه
دستش از شرب نگزین دهد / دوغ دارد و داغ بر جگر نهدت
خوردن رزق خویش دعوت حق / زهر خوردن چه بود از حلقی
آنکه پختند ازین خیدان دیگ / او چشید کشیده اند از ریگ
تا بباغ تو ابو قرز رسد / بکسی از تو را افتد ز تو رسد
چون نبیند رگ سالودی / لبش از میوه بیالودی
با چنین لطف چشم بر ز نور / که بهشت آرزوت باشد خور
بر درختی بین بر و مندی / در باغ کرم چه می‌بندی
رو بغ پیاپی نه سایه بر سانز / یا بیفشان ره حلقها ترسانز
میوه چون هست مایه بر سان / هم بهر به سایه سایه بر سان
عنب سرخ گشت عناب / رخ چرا چون بنفشه میتاب
خوشه چون گردن کردیبان / هم زبالای در فرود ابیان

چون مجال کرامتی باشد / بستن در غرامتی باشد

تا بهار است میوه میده / هم زکاتی به میوه میده

چون که خواهد این صفت دیوان / سخت بسیار خار باشد از آن

در بی‌رونقی شعرا

شاعری جست بر در دونان / عرض کردن حکمت دیوان

به شاشان دریغ باشد رنج / طبع را دادن عذاب شکنج

خفته ممدوح مست با خاتون / تو به جستش ز دیده خون باران

شب کنی روز و روز در کارش / در نویسی مدیح طومارش

راوی چست را کنی همدست / سرش از جام وعده‌اش سرمست

تا رود پیش او سلام کنی / سر خواند سخن تمام کنی

گر خطاب کند به گوش گهر / در معنی مدیح ما ستتر

نقد را باز کرده کاری کن / بار دیگر بیا گذاری کن

زو چو [illegible] بشوی برون آیی / خود نداند از غم که چون آیی

باز شعرش برتر لگد نهد / [illegible] قدم ملک نهد

چون بیایی به وعده باز برش / لب به پایان سنگ در [illegible]

دل دهان

دل دهان بلا به نرم کند / به خود او را به قحبه گرم کند

تا ترا پیش او چو راه کند / او به پایان ترش نگاه کند

ای ز خود قلتبان قرار این بود / آنچه گفتم هزار بار این بود

بار دادی چه روز بار آن است / من لکه رم چه وقت کار آن است

پس بپرسد که ای پسر چونه / چیست حالت ز درد سر چونه

خود از این عاقلان بزرگ کیست / که فزون باشدش عطا از بیست

بیت را چون عشر یم ده بار / نیج راوی ز یم ده ببرد

تو بمانی و برده باشی رنج / پشت دو شد و دست بسته تنج

سر تو آب را به شوان گشت / ز خراجت چو میر گردد مست

مژده ای خاص خند [illegible] / که خدای جهان برات نهاد

ز آسمان رسته شد سخن [illegible] / بر فلکش فرود بر دو چون مریخ

سخن زدهنده خورده دانش ده / ز دل آید به رو بیگانش ده

زین قیاس از ری چو کرد قیاس / رتبت شاعران پس از کناس

سروران [illegible] پیش ازین ایام / سعی بردند در بلندی نام

گرچه در فضل بود شاه پدر / شاعر از همت از پدر بتر
کنجها در کنار می‌کردند / باستائیش که از میکردند
من که خلوت نشین این کنجم / در جهان چنین کجا گنجم
تا که زین گروه تنگ خورم / نان اینها بهای سنگ خورم
چون ز خرج حکایتی بنماند / از سپهرم شکایتی بنماند
در رخ او چو پسته خندانم / گرچه از لت میدهم جانم
زین میان کاج دوستی بوی / که برو نیم پوستی بجوی
زین جهان دوستی نشد / که از و درد دلم لت نشد

در شرائط دوستی و وفا

دوستی رو بگیر شو با دوست / رضعا چون در مغز دیگر است
دوستی کز برای دین بود / مرد دان دوستی امین بود
در میان دو دوست فرد است / همچنان در میانه فرد است
اندرین کار یار باید یار / زانکه چو یار بر نیاید کار
تا ترا قصه و اختیار رنج / یار شو که با تو یار رنج

چون با اختیا

چون به اختیار خود باشی / یار کس نه به یار خود باشی
دوست را پند گیر و پند پذیر / پیش او خوار باش و خورده مگیر
این محبان که شهرهٔ شهرند / ز محبت تمام بی‌بهرند
دوستی از پی رواش کنند / یاری از بهر نان و آش کنند ۲

از جفا با تو دوست دیر شوند / دوست گیرند و زود سیر شوند
پی مال تواند چون بیزند / پایمالت کنند و غم نخورند
گر درم با تو هست در سازند / تا ترا از درم براندازند ۲

۲ بهر لوت چشمشان بازست / نه پی جنگ چشمشان بازست
دوستی را امین و استواریست / امن جو لیک دوستی نیکیست
هم ز احوال دوستان حجاز / رو نماید ترا حقیقت راز
هر که این دوستی به سر برد / راه از آن دوستی به سر برد
خط هر دو باطنیت بایست / تا به پایان بری تو عهد درست

از سر عهدی که بروز الست / چون به پیمان ز دوست دادی دست

بر دولت هر چه بگذرد جو هست / بعد از ان عهد که دو کار درو است

بر نخستین عهد باید بود / وانگر ان جهد و جهد باید نمود

تا بپایان بری سخن را بیا / که در ان روز گفته آری

تا آن عهد را وفا نکنی / روی در قبله صفا نکنی

ایزد اوفوا بالعهد کم فرمود / آدمی عهد را وفا ننمود

از کلام او وفا نبد بگست / کلبهم باسط ذراع ببست

کلب کو در ره وفا زد گام / خرقه پوشید ز پوست در پیغام

بوفا سگ ز آب شد حمام / گشت زانروی او بلند آواز

به هنر خود کسی بجو تا به / که شود با هما هم کاسه

ساربانان ح با وفا جفتند / از زن پارسا به گفتند

حکایت

می‌شنیدم که صاحب دیری / داشت ناپاک زاده تلمیذی

سالها دید در سرای سپنج / پر هنر بر سرش مصیبت و رنج

تا خرد جمع کرد و دانا شد / هم سخنگوی و هم توانا شد

گرچه بسیار مال و جاه بیافت / قرب سلطان و عز شاه بیافت

چون وفا در سرشت راه نداشت / حق استاد خود نگاه نداشت

راستان رنج خود تلف کردند / زانکه در کار ناخلف کردند

پاک تن در وفا و نام افتد / بد گهر ناپسند و خام افتد

هر که در سیرت وفا شد گرد / ز وفا راه در فتوت برد

در صفت فتوت و مردمی

چیست مردی ز مردمان بر کس / مردمی چیست کبر با ناکس

مرد را مردمی نکو زیور / اولت مردم که مرد دار بود

تا نگردی تو نیز مردم و مرد / چاره خویشتن نداند کرد

مردمی چون نبی نداند کس / راه مردان علی شناسد و بس

آنکه کرد او ازین دو مرد نگاه / چشم او باز گشت و دید آن راه

وانکه را این دو کس نگه کرده　　رخش از روشنی چو مه کرده

گنج توحید را طلسم این　　این طلسم است هر دو پیوند این

تا بآن گنج ازین طلسم رسی　　بشکنی ازین دو اسم رسی

مردم و مردمی بهم پیوست　　داد ازین هر دو این فتوت دست

مظهر این فتوت مشهور　　راستی باید از کژی با دور

کز خیانت نظر بکس نکند　　نظر از شهوت و هوس نکند

از حیا باشدش سر اندر پیش　　بیحیا را براند از در خویش

کس از و نشنود حدیث گزاف　　نزند در میان مردم لاف

یارمندی کند ز راه ادب　　خفتگان را ز پاسبانی شب

نفس را بسته بر نهاده بصبر　　بند نان و درم گشاده چو ابر

بسته دل در دوای بیچاران　　جای خود کرده در دل دوران

به یتیمان شهر داده جهیز　　پی کار زنان بیوه تیز

چشم بر دوختن ز عیب کسان　　ره بجستن بتر ز عیب کسان

درد خود کرده در خلا و ملا　　مدد حال اهل رنج و بلا

هر

هر کسی جفت حال او نشود　　که خود اندر خیال او نشود

پارسائی بود رفیق او را　　مردمی مونس طریق او را

ذات او زیور زنان باشد　　هر که با اوست در امان باشد

همه با مردمیش معترفی　　برده از هر پیمبری صفتی

عصمت او را حصار تن گشته　　عفتش پود و تار تن گشته

بنده را که عشق بپسندد　　بچنین خدمتیش در بندد

روی دل در حبیب خویش کند　　ترک خط و نصیب خویش کند

گر به تیغش زنند بر رخ　　زهر گیرد شکر دهد پاسخ

مرد مستور و ستر پوشیده　　نیکخواه و سخن نیوشیده

کار خود را نخواهد از کس مزد　　نبود زین فروتر تن دزد

هرچه زان نفس او شکسته شود　　بکند گرچه تنگ خسته شود

بکشد صد عتاب و سر نکشد　　ننهد نان خود نمک نچشد

رخت خود در عدم قلندر برد　　بی وجود اجل قلندر مرد

در جهان رنگ مقبلانست　　پهلوانی و مرد دل اینست

هر که این سیرت ندارد باطل / کوشش تا روز و شب بر باطل
از پی نفس کشتن از سر دست / نفس کشتن نهایت مردیست
جهل این خواب و خورد عادت است / مخور میخوران که کار است

## در فتوت داران بی‌فروغ

پیش ازین مردمی چنین فتوت / رسم اهل فتوت این فتوت
این دم از بهر خود فشاندنیست / نامشان بر سر بنا لاییست
هر کجا خانیست دام انداز / بند بکری کمستر اند باز
بر نشینند صاحب چون صدر / امردی چند گیرد او چون بدر
نقش زیلو شود زیادهٔ / میخ لنگر زبا سر و پای
از پس تکیه جرعه دان حشیش
کند از شهر چند شفه کف / خانه برابر اندر صف
رند که چند کرد ادریده همه / بند بسته و نانشینده همه
هر یکی بادگرده در وقه / سال و مه در خیال معشوقه
روز در کار سخت بچه رو جفت / شب خانه برده زر نهفت

هر چه اندوخته روزه کرده گف / در دم پیش یار کرده تلف
کرده از دلبران و از زنان / یوسف و گرگ را بیک زندان
آن یکی میوه آورد این مات / شب ساطر کشیده انهارات
خانهٔ پر کمان و پر مهتاب / زده شطرنج و طاسهای نبات
سفره پر نان و دیگ پر خورد / قالب قلب خالی از مردی
زدن سینه و کف و تنبک / فارغ از گردش نجوم و فلک
هر یک آواز در فکنده بشهر / جسته از کو و کان زنیا بهر
که در لشکری کشیده اخر / انکه چون او جهان نریزه سحر
سفرهٔ نعمت است و شربت قند / سر گذشت و سماع و صحبت و پند
چاک چاک کباده مردان / زور سنگ محیر گردان
سرو انگشت دانه هر ما / وز دو گردنه سازها بی پا
پیر از از جهل گور کنند / پیر زنده را بگور کنند
هم پیر کرل و هم پیر باده / کام و دندان از ان شده آماده
پیر از خانه جور دیده و خشم / پیش انها نشسته بر سر چشم

ابلهست آنکه با دخانه کند | گوش بر پند و بر فسانه کند
هزل و بازی و لاغ بگذارد | قلیه و دشت و باغ بگذارد
رنج استاد و جور باب کشد | نان نه چپند بچشم و آب کشد
آنکه در اصل جلد باشد و چست | زیرک و مرد و سیر چشم و درست
چون به پند هنر بیاموزد | ز کمال و شرف که اندوزد
نشود سخرهٔ دکان آخر | همه بیند دکر دکان آخر
و آنکه سرمست و نقل خوار بود | زود کرنا و کوش بر خط
هم سبلان سپید و انندش | چشمه سپید خوانندش
این کمان بخشد آن کم سازد | تا به پیر با حریف در سازد
هر کجا کار رنگ دارد پیش | هم عیب هنر شما بد پیش
شب درین غفلت و سبکباری | کرد و جند بنام بیداری
روز هنگ همه شان چو گشت خراب | سفره خالی شد و آخر در خواب
هر یکی سر بکاری خویش نهند | رخ بصید و شکار خویش نهند
شب در آید دگر همان بازیست | دفت ان عشق و کیسه پردازیست

باز چون بگذرد

باز چون بگذرد و بر آن چندی | نشنود کودک از کسی پندی
ریش تا که رخش سیاه کند | رونق حسن او تباه کند
ز چمن لاله اش چیده شود | آب سیب رخش مکیده شود
قلیه خوار هر نیا و ریش ماست | آب جوی خودش بیابه خاست
سر بر افتاده چون زنک از بیشه | نه پدر دستگیر و نه پیشه
هر دمش دل بغم در افتد و درد | که بان بچه باخت است این زرد
نام حلوا بهانه بود و مراست | زهر خوردن هیچ سود مراست
با خود از روی حیب بر کرده | آه ازین کرده های خود کرده

## حکایت

بود در روم پیش ازین برکار | صاحب نان و سیم و قوت بار
لنگری باز کرده چون کشتی | پر ز رنگ و ز آلت کشتی
در لنگرش نهاده بس فراخ | کرده ریش دراز را بر و شاخ
خلق ریش نماز بر دندی | بچه خود بر او سپردندی
نان صاحب لنگ ز دندان بود | کوشه تنگ رشان چو زندان بود

دربان کرد داد کرده بشد | رنج و غم بر پرش کشیده رده
جمع گشتند ازین صفت خیلی | هر یکی را به یکی میلی
ناگهان روی پسر پاره | صورت آن کس و جامه پاره
بریکی زان میانه عشق آورد | علم مصر در دمشق آورد
در نهانی ازاره و بیعش داد | تا به تلبیس خود فریبش داد
برد روزی به گوشهٔ باغش | سینها از غم و خود داغش
خرزهٔ خویش در دعا میکرد | هردمی بر آخر دعا میکرد
باغبان آن بدید و گفت آخر | پسرش را دعا کن و مادر
زن بگفتا نه هیچ بیزارم | که من این دولت از او خود دارم
حکم او تا بدست مادر بود | طفلش در خانه قفل بر در بود
چون پسرش صاحب آوردیش | به لباسی چنین برآوردش

## در تحریض محافظت فرزندان از ناپاکان

ای پسر خود ببین سرشتهٔ تو | تو بهی باغبان کشتهٔ تو
حارس بوستان در خانه | سرخوبه که پای سگ نه

هم تو اندازش به و پندار | که هزاری چو این پسر بگذر
باغ من را چه غم که شاخ بگشت | باغبان را از آن غصه گراست
نقد خود را بدست کس مسپار | که پشیمان شوی در آخر کار
طفل را نیست بهتر از دایه | گرگ دارد نهفتن خایه
طفل که در رس جهان جهداست | بگذارش که کنی نه رواست
زان جهان در رسیده مقصوم است | مرغ آن دوم و شمع این بوم است
گر کند آشتیش گنج ببر | ورنه زحمت کشی شکنج ببر
کشته است اگر گلست از خار | کشتهٔ خویش را تو خار مدار
به کمانخانها جهد فرزند | حلق خود چون کمان مکن در بند
که پسر تیر راست اندازد | گر کمان از درستی من سازد
هنرم است این کمان اگر باشد | این کمان لایق تیر باشد
خصم با او چو گشت تنگ تنگ | چون کند پهلوان ز تیرم جنگ
نجز از دستهای تیر انداز | که کند دشمن از پی خود باز
تیر خود زین کمان چار زنی | چون فتادند هم به نشانه زنی

چکنی خود ز دزدی و دولاب / شانه و دوش خویش بر قلاب
چون کمانش ز خانه بیرون تاخت / از دو دستش دو شانه بیرون ساخت
نهی فرمود مصطفی ما را / ز کمان در کشیدن خارا
شده از زخم آن بسی کشتی / زانکه قوی تر از مشتی
کس ز انگشت هیچ با دو کمان / تیر شاید که گذشت از پیکان
گفت باید که گوش نهاد / تا خدنگ تراکش و لجه
تا نگردد ز جنگ فرسوده / شانه و سینه نرم و آسوده
در کمان سنگ چون خدنگ نهند / در چنین منجنیق سنگ نهند
تیر شوان به ابرو و بازو / که ازینجا کمان چند ازی
تا بگوشش کشید چون ترانه / که به پیشش کشید شوانه
تیغ با لب سینگ بازو کرد / به دو دشمنان نشاید برد
تیر بی مرکب از کمان نیست
بهر آن کز قفا خورد زانست / که قفای کمان خورد چون زه
ساده ریخ ترز الله خویش لئیمست / شب چرا میرود که ریش لئیمست



مرد با ریش و دختر خانه / نیست از حجاب بیگانه
شانه و دوش چه میروی چون بط / دانش آموز و فصاحت و خط
کودک خویش را برهنه در آب / چکنی پیش نیکیان خراب
گر تو دانسته ای بیاموزیش / ورنه بگذار و بهر کن روزیش
بر سر و فرق انجمن شوهان / که بگشتند مهر معصوبان
تیر خود چیست کز کمان آید / سنگ شاید کز آسمان آید
هر که او را درست باید سر / نزود در قفای کودک گر
غم مردی مخور ز دم مردی / در جهان نیست صاحب دردی
اگر کر دکان چو این طرزند / در بزرگی ادب کجا ورزند
زان سبب در شیر مردی نیست / مردمی را ز مرد کردی نیست
بهتر از پیشه نیست کردانند / پیشه کاران زیرک مردانند
[illegible]
خنک آن پیشه کار رحمه / علم و پیش این جهان خرج کنند
کشته فارغ ز رزق و روزی خویش / دست در کار کرده سر در پیش
کرده بر عجز خویشتن اقرار / بر قصور گذشته استغفار

هر دل از یاد حق نباشد دور / حاضرش دان از هدایت نور

چند سال از برای کار و هنر / خورده سیلی ز اوستاد و پدر

رنج خود برگرفته از مردم / کرده در دسترنج خود پی کم

دیده دیدار هیچ حالت خود / کرده بر لطف حق حوالت خود

دل او دار و از امانت دور / دست او باشد از خیانت دور

نگذارد بوقت پنج نماز / سر نگرداند از خشوع و نیاز

عجب در روی خود راه نکند / طاعت خویش پر بها نکند

شب شود سر بسوی خانه نهد / هر چه حق داده در میانه نهد

چون ز خود در خور خودش ارزد / شکر رزاق ورد خود سازد

خورده نان نفاج و درد و شتر / بر جا نهد هم از نصیبه خویش

گرچه اهل هنر نمی باشد / رستگار را چنین کسی باشد

مظهر فضل سبحانی اینانست / جنت عدن جای اینانست

زانکه نظم جهان ز پیشه وراست / هر نظامی که هست در هنر است

مرد را کار به ز بیکاریست / کار به ز خفت و مردم آزاریست

خلق را از همت حاجت و خواست / آنکه محتاج خلق نیست خداست

گرچه کناس را نجس خوانی / آنچه او میکند تو نتوانی

حرف خوب داشت است المرد / که از او خاطری نخفت هر دو

هر چه از ارزنست عصیانست / مردم ارزار مرد ایمانست

دانش آموز و تخم نیکی کار / تا دهد میوه های خوب بار

خوب گفت این سخن چو در کی / کار علم است و پیشه برزگری

پادشاه و وزیر و لشکر و میر / زاهد و عاصی و امام و دبیر

آنکه از بهر او همی نوشند / و آنچه آب و علف همی جوشند

همه را برزگر جواب دهد / آن او ابر و آفتاب دهد

آفتاب ز علم روشن تر / نیست به علم روزگار بهر

گر نخواهی تو نور علم اندوخت / در تنور را تیز خواهی سوخت

## در طلب علم و شرف علما

چو بکسب علوم داری میل / از همه لذت فرو چین ذیل

تن بدود چراغ و بیخوابی / تنها دهی هنر کجا یابی

در پی علم دین بباید رفت — اگرت تا بچین بباید رفت

علم بهر کمال باید خواند — نه برای وبال باید خواند

علم کان از پی تمامی نیست — موجب نشر نیکنامی نیست

هرکه علم از برای زر طلبد — دانش از بهر نفع و ضر طلبد

یا خطیب دهی شود پر جهل — که بترسند اهل از نااهل

یا ادیب محلتی پر شور — تا کند علم خویشتن در گور

یا در افتد بوعظ و دقاق — تا نماند ز علم او باقی

یا فراموش گرددش حاضر — یا دهندش نیابت قاضی

داد این جا رقم چو دلق شود — لوح جانش ز علم ساده شود

چو اساس ازل حق بنهاد — هرچه دانست باز باید داد

دین هر عالمی بباد کشد — که هنر جاهلی براه کشد

علم داری کزین مراد دریغ — بر دل تشنگان بیار چو میغ

میده ارز انکه مایه داری — مستعد کمال را یاری

عالمی کش مراد میل بود — مال او پیش خود طفیل بود

شاهی کز مال کردی سید — دجله بر مال شدی زخیل

چو بگذشت دین نبودش کام — مایش کردی جادو فش نام

انچنان علم خود چه کرد کنند — که نه زر برحلی تو سرد کنند

علم را چند چیز می‌باید — اگر آن بشنوی زمن شاید

طلب صادق و تمیزی پاک — مرد کو کبر ازین افلاک

اوستادی شفیق و فقر حرج — روزگاری دراز و مایه گنج

با کسی چون شد این معانی جمع — بجهان روشنی دهد چون شمع

سالها درد و رنج باید دید — زریاضت شکنج باید دید

تا یکی زین میانه برخیزد — فاضلی از زمانه برخیزد

ترک کان شیخ بهره کز برد — صد ورق خوانده جاهلی تر گرد

خرقها گر چه می‌رهد لعلا — کس نکرد و بنام خرقه ولا

نیتش با عطا درست شود — هرکه چون او بعلم چست شود

## حکایت

شیخکی پر فسانه بود و گزاف — چشم بر جسم نهاده بیز دل لاف

در صبی ولیک خواستمش — دوست وارنج را نگاستمش
از مریدان او مریدی خر — بغضب گفت ازین سخن بگذر
او ولیدست از دو ولید مخواه — شرح کردن ز جبر نیک مخواه
هرچه گوید بگوش جان بشنو — ورچه اسکی بنه ره رو
چون نظر کردم آن جهل کوشر — تن نهادم بعجز و خاموشر
گر تسلیم کردمی در حال — مرغ ریش مرا بکندی بال

## در صفت طلب علم

خنک آن پر دلان دین پرور — دل بدین صرف کرده جان به هنر
همه نزدیک خلق دور اندیش — توکلی نشسته سر در پیش
خون خود بهر دین فدا کرده — پس نهاد استها نزا کرده
چشم بی خوابشان بدین زرد — کرده از اشک مردمک را درد
از علوم گذشتگان ورقه — نزد ایشان به از طلی ورقه (زر ملوک)
روی در سیر و هیچ زر قه نه — همه در سجده هیچ غرقه نه
گشته فارغ به نیم نا چنگ — نفس خوش زدن چو نادشنگ



سفره بی نان و کاسه بی خورشی — پر هنر کرده کیسه مردی
علم چون آن عامل ایشان شده — راست کاران کامل ایشان شده
همه بحقت و بار جان علم است — ده گنج حصار جان علم است
خفته بر سر تو سپند است — حصه با حقیقت یار است
طعمه هیچ نه اوست را بر تو — بر اوی ره اوست قائم تو
جو هر بیوسته اندر آب — آتش او را فرو زند بتاب
مردمی چون وستوده است — می نشینی زجابت آگاه است
کس نهانش ببجا گ نتواند — تند بادش هلاک نتواند
شاه و سرهنگ رهبان نبرد — دزد و طرارش از میان نبرد
با تو گنجی چنین روان دایم — تو چه جبه دوان دایم

## در نکوهش جفای جهان

ایکه گشتی بر آن قدر خرسند — که کسی خوانده ای دانشمند
کرده بدعت گرده کرد فضول — ساکن آنچه خدا گفت و رسول
قول روشن ورست نقص جلا — پا حقت چه کرد در زجیلا

در حجب دفتر و کتاب که ساخت / یا تبذ وی ز فصل و باب که ساخت

سخن راست در نورد دیده‌ان / کرد تاویل دور کرده بران

جاهل و عام را فضول کند / خاص را خود دیگران ملول کند

روشنش نیست فروغ مه / کم آن رخشت در دروغ مه

عالمی برا اثیر و میر مرد / زین چو رفتن بود بمیرد مرد

چند گوهر جواب و چون آورد / موزه در پای و کرد و سرها در

لشکر ترک لفظهای حسد ام / رفته در شک جمله چه لام

که موافق بود بر دانا / در یکی حجره بهشت مولانا

لاجرم زین فضول دیرسیها / از محقق تهی بت هر سیها

مغز کشته ری نکهنه ارد / نه تهی دو دری نکهنه ارد

خیمهای بتان دل سوزند / مردانجا که دیده می دوزند

پیش آن بت هلاک چو مرد رحمت / دل ز دست فتنه برد چو رحمت

شقه‌ای گر ز خیمه باز کنند / سرت از شوق در نثار کنند

رخ زان بتان شکوها / نتوان آن بت چشم برکوها

خیمه را صلب کرد عیسی وار / در درونش بت از برون زنار

بر خیال تره می شنوی / کرد زنار رشته چه دوی

پرده را داغ برهمن آیت کرد / خیمه را پای در گل آیت کرد

داده بر باد هر جان ازان / گشته چون پسته بر سرش لرزان

هر که چون خیمه رفت در بندش / روز دیگر ز بیخ بر کندش

بت آن خیمه گرچه پیچیده ام / کرد چون بیخ خیمه در بندام

زود بگسیختم طنابش را / کردم از دیده دور خوابش را

چون ز دانش خلاصه آن باشد / که پس مرگ پیش جان باشد

پس چه باید این فزونیها / ور نباید چه زاید این زبونیها

ورق چند ضد جدل گون / با فضولان ده جدل گون

در خروش آمدن بقوت جهل / تا کسی گوید آفت حجت اهل

علم سیمی که روز دانه برد / یا ستوری که روز دمیر رود مرد

همه مردر ملک رزد د / زانکه آنی گمان و بیگ رزود

علم لا دام مال و جاه مساز / برره خود رجوع چاه مساز

به بسی روز رحمت ده و گیر / صاحب سند و قضا شده گیر

در حال قضات و قضا

کوش تا تکیه بر قضا ننهی / بفریب عمل رضا ننهی

زانکه چون خواجه مبتلا گردد / پر هوا کار آن قضا بلا گردد

چون هر کس دم از مال خویش کند / پشت اثبات حال خویش کند

بیگه میل به گواه مکن / جز بنیک چشمشان نگاه مکن

چون نخواهی تو رشوه و باژ / بستان هر دو را مکن جاژ

گر به نیروی عقل بسپرده تو / آب و نان نبرد پیاده تو

کارت از رونق ار چو ماه بود / از دو کیلان به تباه بود

چه قدر باشد این قضای تو باش / تا قضای سپهر گردد فاش

پای بیرون ز شرع دم بر بود / چه بری حیله و بال و وزر بود

حیف باشد خواجه میل کند / چون عطیه ز جهیم ده میل کنند

شرع را شاه غیرت بتن رنگ / چشمها تیره گو چها تاریک

حکم قاضی با شغالگان / که بیکجا در به تو چشم بربان

تا نگردی تو مجتهد در دین / تو لیس حباب کس بیقین

نفس مفتی ز رخنه گردد پاک / وقار زین مقوله نا باک

زین قضا جز قضای بد بنماند / چو بد و نیک هیچ خود بنماند

گر بزنی حیله ریش شانه زده / چنگ در حجت و بهانه زده

دست پیچیده در میان لگان / ذره در برابر آونگان

همچو گرد گریوه چشم براه / تا که آید ز بهر او که

که زن خویش را طلاق دهد / مرگ خشک کرا خناق دهد

حبر بیرانش نه لیز صدر / گفته ایشان ستاره اوش بدر

هر که رشوه برد ورا هش باشد / وانکه بیخ آورد دهش باشد

زر دهی کوی از میانه بری / نه هر که حیله سنجانه بری

قاضی مرده مانده از صد باغ / دل پر از درد و لیرزون پر داغ

سر و را نه ز هیش از ین نبوذ / در سقف بهوای دین نبوذ

با غنا چون برفت داغ بهشت / با چنان داغ در رخ بهشت

گر بدین گونه زیسته که او / ده سلان و باغ بوذر گو

زر دین ده و پاک باید باجست / بیغرض کار خلق باید سخت

وانکه فکر درد دین دارد / داغ انصاف بر جبین دارد

حکایت

زن خود را بسنگ زد مرد بشر / شد دوان پیش قاضی از ره شر

حال خود گفت و مرد شد حاضر — گشت قاضی میانشان ناظر

آن چه دعوی گذارده شد با شوهر — گوشهٔ چادرش برفت از رو شر

خواجه حسن و جمال او را دید — عشوه و قیل و قال او را دید

مرد را گفت قاضی از سر شر — زن خود را چرا چنین کشتر

گفت دشنام داد و چوب زدم — او مرا زشت گفت خوب زدم

گفت قاضی که ای پریشان بخت — کس بچوب اینچنین کند لخت

گر سر این لطیف چهر نیست — رو طلاقش بده که مهر نیست

مرد دادش طلاق و شد بجفت — چون برون رفت زن بقاضی گفت

مهر دل چون هزار دانگ کرده — مهر برداشتست مهرم خواه

لیکم تا بهای من جوید — نه بهایی تا ثنای من گوید

شاید ار علم خود سرافرازد — دین تباهی شود خود بازد

که درین عهد سال علم و عمل — شد بعون خدای عز و جل

مسند شرع در مراغه بنام — زین هنر قاضی القضاه نکونام

سخن کان بجات باید گفت — آنچه بشنید راست باید گفت



رای دستور کآفتاب درخشست — با فصاحت چو آفتاب خوش است

تا ازو رنگ داد کم نکند — که لطف از مراغه یاد کند

آب رحمت بر آن زمین بارد — که در آن خاک تشنگی دارد

من ز راه سخن چه باشم و چند — ه سخن رانم از نصیحت و پند

پند و وعظ از کسی درست آید — که بکردار خوب و حجت آید

آه ازین واعظان منبرکوب — شرمشان نیست نه ز چنبر و چوب

روی وعظ جز در ریانیست — عین شوخی و محض نادانیست

## در آداب وعظ

بر سر منبر و مقام رسول — نتوان رفتن از طریق فضول

آن گروهی قدم نهاد آنجا — که نیارد ز خشوه پا آنجا

نفس از شهوت و غضب پرهیز — دست و پای از سر طرب برتیز

مشفق خلق و نیک خواه بود — علم او بر عمل گواه بود

از جهان جز حلال نپسندد — هوس جاه و مال نپسندد

درد مرد گشته با صفت و قدر — متفق گشته سر او با جهر

خلق او بوی مشک ناب دهد | سر او نور آفتاب دهد
هرچه گوید درست گوید و حق | زر نگوید که گر نباشد دق
علم و تفسیر خوانده بر استاد | باشدش اکثر حدیث یاد
به تکبر برین زمین نرود | بر در خلق جز برین نرود
آنکه در علمش این مقام بود | آن درست است ورنه خام بود
زلت خاص آفت عامست | زلت لبش ز غایت خامست
واعظ خود کن آنچه میگوئی | نکنی ور ده چه میجوئی
جای پیغمبر و رسول خدای | چه نشینی بایست بر یکپای
سر فرا پیش و دستها باهم | سینه پر جوش و دیده پر نم
عوض کن تکهان بجوا باید | نقدها نه ره در سفر باید
در دل اهل صدق تخم بهشت | زین زمین بیس تواند کشت
دو سه آخرت بسا که گر کشد | سخت جانان را به زیر کشد
ماضیا نزا حلال گوی و حرام | خاص را مخلص حدیث و کلام
پس ازین شعرهای باد انگیز | آب قرآن بر آتش تن ریز



خنان پیش تکیه گر زن و مرد | در نشینند منع باید کرد
واعظان عفت است و ستری | مرد او را ز وعظ دستوری
آنکه او شهره جهان باشد | نازک و نغز و دلستان باشد
خود به مجلس چرا شود حاضر | بچگانان و امردان ناظر
شیخ بر منبر و زبان بر لم | بر سر دیگران کشیده قلم
خوب چون روی خوب یاد آرد | از نماز و ورع چه کار آید
دلت باید کند ز دست بری | در حکایت گر دست دری
واعظ شهر از سر منبر | چون برید آن ز زلف چو عنبر
یاد گیرد شب لبزان احیا | آیت یا عزیز و یا یحیی
سوی مقری کنند روز نگاه | همچو یعقوب در تاسف و آه
پس بخواهند مقریان ز تخت | سوره یوسف و زلیخا جست
با زقران کلاه و جامه کنند | همه را همچو عشق نامه کنند
دانه او ساوجرت یا کارت | این ز وعظات باز جا کارت
چون دهی دین بباد عو جگز | دم در دستار چارگز جگز

لاف چندین مزن به فضل و عرق | سخن کس مکن تو تکیه و ورق
چند باشی عیار فکر کسان | چه کشی بر تراز فکر کسان
ذکر خود را بلند کرد اند | اگر از جمیع شعر مردانند
ضعف در علم جز روایت نیست | با تو جز غیر ازین حکایت نیست
کهن از جامهٔ کسان زینت | منمای آنچه نیست در طینت
پیش ازین کاملان بُدستند | معجزات سخن نمودستند
زان معانی نو داشتند همه | یادگاری گذاشتند همه
اینکه مقبول و مقبل آنجا | از نشانها چه میبری اینجا
راست گو تا برستگاری کوش | این سخن را ز راستان بنیوش

## در راستی

راستی کن که راستان رستند | در جهان راستان قوی دستند
راست کاران بلند نام شوند | کج روان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید به تخت | راستی کن که راست گردد بخت
گر بری دامنت گرفت چه باک | چکند دست به پیراهن پاک

دادن

راست گوینده راست بیند خواب | خواب یوسف که کج نشد دریاب
چون درو بود راست کرداری | خواب او گشت نقش بیداری
چون زلیخا دریده پیرهن | شد متهم چو مصرش اخگر
پیرهن کان بود مقامانش | دیده روشن کند گرامانش
کو ببرد بر تن نکو رفتار | پوستین گرگ پیرهن گفتار
دامنی را که در کشی ز جفا | این اثرها کند روایت را
بگزاف آنچنین عزیز نشد | که گرفتار رخت و خیز نشد
چو خیانت نکرد با ملک جفت | راست آمد هر آنچه بشه گفت
پاک جان سلیمان به تن زنه | وز ره جسته به پیراهن زنه
وز ره چاه و ره گرگ دیده شکنج | چه عجب گر رسیده به جاه و گنج
گرگ اول چو پیکی و آگه | نام او در کتاب شاه آگه
گرگ آخر چو در فضیحت ماند | ایزد داور را بنام خویش نخواند
گر غلامی عزیز گردد و شاه | نه عجب چون بری بود ز گناه
ور شود شاه خواجه خانه | عجب است و نیست از زانه

قول و فعل تو تا نگردد راست / آنچه خواهی نگو که جمله رواست

گرد کژ ره مرو ز چاه مترس / راست باش و ز میر و شاه مترس

استوار و شجاع باش و دلیر / در قضا و امور شرع چو شیر

بندهٔ شرع باش و ز آداب او / مگذر از شرع و از مراتب او

آخرین بار اولیا صدقست / اولین کار انبیا صدقست

صدق را باز خود مستقیم کند / صبر در صدق مستقیم کند

صدق و قار از رجال گفت خدای / خنک آنکو به صدق دارد رای

صدق آیینه‌ایست حال ترا / روی نفس تو و کمال ترا

تا تو باشی ز راستی مگذر / مکش از خط راستکاری سر

صدق میزان کرده باشد / وانچه در زیر پرده‌ها باشد

گرچه بر کرد صدق کرداری / جز خدا و رسول نگذاری

راستی بین و رستگاری بین / راست تو خلق را و یاری بین

صادق آنچه جز خدات نیاز / از بد و نیک رو ز خدا پرداز

رستگاری پرست گفش کس / ورنه داری تو خود هزاری هوش

## در حکمت

گر حکیمی دروغ سار مباش / با کژ و با دروغ یار مباش

حکمت از فکر راست می‌آید / وز مراعات شرع دین آید

نظر اندر صفات حق کردن / بر دل اثبات ذات حق کرده

سخنی کان به دل فرو ناید / وانکه در حکمتش نکو ناید

تا نخوانی حکیم دونا ترا / گرچه دانشمند علم دینا ترا

حسن و فعل حکیم و حالش را / بین و آنکه شنو مقالش را

گر زبان حکیم خاموش است / فعل او بین که بر سر هوش است

نه از این در رسول با مردم / گفت منی خذوا مناسککم

روی این حکمتی برارد نور / گر کتاب و ز سنت احمد دور

هر کرا این متاع در بار است / نطق او بر زبان کردار است

دیدنش حکمت است و فعل امام / صحبتش رحمت خواص و عوام

بهر او هیچ جا ره دم نزنم / در پی آرزو قدم نزنم

نبود بر خود او جفا روا دست | خود داد کند جفا رواست
حفظ ناموس را کمر بندد | راه سالوس و زرق در بندد
آنچه داند بهشتی باشد | وانچه گوید بهشتی باشد
سیرت رهروان طریق او را | صفت صادقان رفیق او را
بر اهل انس کم ترش باشد | اجل اندر برابرش باشد
نشود وقت او ببازی صرف | ننهد بی یقین قلم بر حرف
هم غم سرگذشته گیرد پیش | دل نهد در هزار و ریش
شفقت بر جوان و پیر کند | رحم بر یتیم و فقیر کند
رو حدیث هیچکس نیازارد | چو بیازرد زود بازآرد
گوشه اندر تمام دانستن | تنگیش آید از خام دانستن
بر تجلاب و خورش هوس نکند | با تواضع نظر بکس نکند
صورت اهل حکمت این باشد | حکما را صفت چنین باشد
گر نه اهلی که در کمال افتی | هر چه را از حکیم جان گفتی
گر بحکمت رسی سوار شوی | حکما را سپاس دار شوی

## در ستایش خرد و چه واجب

چند باشی باین و آن نگران | پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرگ همنشینان بس | اوستادت فراق ایشان بس
گر دلت را ز مرگ یاد شود | که باین ساز و برگ شاد شود
فرصت خویشتن چو کردی فوت | هم تو بر خویشتن بخوان الموت
مرگ مردم برابر دل دان | یاد گور و لحد مقابل دان
گر که اگر امیر خانه بمرد | مردنی ناگزیر خانه بود
پدرت مرد با خبر نشدی | مادرت رفت دیده ور نشدی
داغ فرزند و هجر همالان | همه دیدی نمی‌شوی نالان
این دل و جان آهنین که تراست | نتوان کرد جز باتش راست
مرگ ازین رنج و غصه به کندت | مرگ بیچاره در غنیمت کندت
جهد کن آن گره خاک شوی | تا که زین گناه پاک شوی
چه تفاخر کنی بنام پدر | چه نهی نام و کام پدر
پدرت باغ و بوستان کرد | تو چنان کن که آن بهار خورد

گر نسازی تو باغ معموری / باغ او را مبر ز معموری

هیچ تخمی مکار و کشت مکن / نام آبای خویش زشت مکن

ذکر شب بستر و سحر مهجور / که کنی خانهٔ پدر معمور

چیست میراث او طلب کردن / بر در جستجو یک جلب کردن

خیز و خیری بجای او تو بکن / او نکو وار بنای او تو بکن

اونه گر خورد کم نه رشت این / گر همی خورد کم نه کشت این

تو بوشت و تقد چنین باشد / تو با وده خلف چنین باشد

تا برین غایت بزرگ او گرد / ایچنین زیرک و سترگ او گرد

بر و دانش رسان چراغ هم / که از او دیدهٔ فراغ هم

واجب آمد بر آدمی شش حق / اول آئین حق واجب مطلق

بعد از آن حق مادر است و پدر / وانگه استاد و شاه و پیغمبر

اگر آن چند حق بجا آری / رحمت در خانهٔ خدا آری

حق ایشان برانکه اربابند / مقبلان این دقیقه دریابند

حب ایشان سرت برافرازد / بغض ایشان بخاکت اندازد



ذمهٔ رفتگان تست این خاک / تیره ذمه را چه داری پاک

دل ز خضر دران دمن برگیر / مکن این جان و دل ز تن برگیر

زیر این قلعه هما بون عوض / مار کین است زهر کین در ارض

جنبشی کن که نیست جای نشست / مگر آید مراد دل در دست

ور کرت نیست قوت و نیرو / بعزیزان خویش قل سیروا

## در سفر و فواید و آداب آن

چیست از خود سفر کردن / بایدت بر جهان گذر کردن

تا بهبینی نشان قدرت او / با تو گوید زبان قدرت او

کای پسر خیز دامنی بر ریز / لنگرین خاکدان بگیز

همه پیش از تو بعضه لنگر بزور / آنکه شان میر و حق تو بسر کرد

چه در آمد اجلب ز دل گشتند / بلکه بگذاشتند و بگذشتند

مکن انداز نالهستی خود / سفری در زمین هستی خود

تا بر انداز کیستی و که / تو چه چیزی و چیستی و چه

چون نداند بپای روح سفر / بایدت در جهان چو نوح سفر

برادر ای حکیم فرزانه — رفتنت به که نشست در خانه

چند در خانقاه دود کنی — سفری کن مگر که سود کنی

نشود مرد پخته بی سفری — تا نگردی بیابان شدت شری

چون فلان بر دلقد درویشان — خبر بیرون ازدهای ایشان

پای خود پا کن دلبری رو — عجز پیش آرد در بهرمی رو

تا که بر تو در هفته نظری — بر بیابان ازین میان گهری

سفرها هم دزد بجو — سفر حال اجره مزد بجو

هر زمینی سفارتی دارد — هر دمی رسم و عادتی دارد

اختران گر زین نشینند — این نظرهای سعد که بینند

تا نبازی تو در سفر ندبه — با تو همراه که کند ادبه

در طلب گر تو پاک باشی در — همچو دل باشی ور معنی بر

هر دمی از تماشی باشد — هر نگاهی تماشی باشد

با ادب رو که نیکخواه تو است — در سفرها دلیل راه تو است

بردباری کن و قناعت زهر — تا زد لها قبلت یابد و مهر

گر جهان میروی براه او عاش — چو توکل بروت خوش میباش

چو خود با دولت بخلیل شود — راه را بهترین دلیل شود

در مقامی که آشنایی است — بهتر از عقل روشنایی است

به سفر گر چه آب و دانه خوری — با ادب بسیار زمانه خوری

مکن اندر روش قدم بهات — تا نیاری ز آب کوزه در دست

در پایان مشو در خواری — جهد و جهدی مکن به هموار آری

در سفر چون پا شکم کردی — از کجا صدره محتشم کردی

چون قلندر مباش قرب پرست — کاسه از موزه کفچه از دست

مرد با ادب است غم نخورد — شکم ادب را نشد شکم ببرد

که برابر قلندر کنند — که به نرخ رود ابی کنند

گر سگ در دهان اندریزی — زهر قاتل شود چو بر خیزی

پیش ازین خورده گان مفتخر — عشق را پاک بندگان مهتر

همچو راه حق رفتندی — در پای خور و ذوق رفتندی

به حیا و فتوح دادندی — نفس قوت روح دادندی

گوشه داران ز مقدم ایشان
شاد بنهند از دم ایشان

گنج نه پای ایشان بهر حرکت
بر زمین زنش صد برکت

رنگ پوشش دروغ چون رشته
عقد خرمهره رشته در شته

خلق دریافت رزق بازیشان
حق نما گو و حقه بازیشان

تا به تمکیش ن نشاط رفت
که کمالات ده بنا زرفت

بر درویش چون گناه کار شدند
همه در چشم خلق خوار شدند

تا که شد زین علامت انگیزان
خون درویش پاک رو ریزان

گشت کار طریقت آشفته
شد جهان از مجردان رفته

ز ما فرادب منیخ شد
ننگ از زده و بر مریدو شد

گرکچول کچل سری خندند
که بر پیش جهان همی خندند

عبا خرقه و علم خرباره
همه ز شور چشم آواره

موی خود ساده از کرده بزرق
کرده او آنکش ن چو مار ازرق

رند و رقاص و مارگیر همه
رزق ساز و درنج بز یزه

درم لنگر کلاه خود همه
خلق را ترک همت آموزند



وز دشان آتش رنج که خوردن
وز دوستنت قدح تهی کردن

سر ابر خانه سوزد آتش باز
آتش خویش را نگشته براز

خاک ایشان چو سکه بی نمک شود
گر ابر پا ریشه خشک شود

زهوس حلقه در دگر حلقی
آنچه یابد بحق در حلقی

نفت از حلقه که پریزد پسند
در شهوت ز راه حق ببند

حلقه در گیرد و حقه پر معجون
این بود در درون و هم بیرون

این بر آن گفت ره قید پرات
صاحب رزق و مکر و شعبده رات

تا برای و زر تلف نکنند
پیچ بر سر دین علف نکنند

و گر او نیز را بیک هورت
بنوازی هم از بزرگی کت

تا زکردار خود خجل نزود
وز سخای تو تنگدل نزود

نتوان رنجش اگر دهند
که در آن رزق رنج بر بردند

گرچه در رزق نادرستانند
چیز کیش ن بهره که بستانند

با کمالات نیست شعبده راست
تو همی کن تفرجی که رواست

بر گنهش ن چو راست کردم خند
هم بجای به بقدر عذری لنگ

شک پروانه ندیدی حیرت است | روستائی کو بیند عیب است

از تو بود این خطا نه از دیو بود | خود نبود هیچ در خطا که بود

ترکان کول و کلبه پرسیما | تخم خام چند بکار در جار

صاحب رزق هم دکاندار است | هم مریدش است و سمسار است

آن یکی گویدش که شیخ ولیست | وانه کر گویدش که به زنجانیست

وانکه یکلخت خورد و خوابیست | وانکه در خانه نان و آشیست

وانکه در شب نکرد برد نماز | وانکه تا شام رفت و آمد باز

مینوشند و میخورند او را | این خران هین همه میخرند او را

این سخن چون بگویم بیگمان | گرچه تلخست راست میگویم

گر بشیرینی شکر نبود | آخر از تنبک تلخ نبود

سخن راست گوش باید کرد | که گهی تلخ نوش باید کرد

## در حضور دل و احیا نفس

پر مذبذب مباش سرگردان | که ثبات است سیرت مردان

خویشتن دار باش در ره دین | گر بیا رو تو نه ظفر و یمین

قسم اول

قدم اندر زمین منه جز راست | کاسمان از نظر بسی جانب است

گوش تا هیچ جنبنده دم نزنی | بر زمین جز بلا قدم نزنی

چو روی نرم باش و آهسته | تا نگردد نه خاکیان خسته

از تو موری اگر بیازارد | پشت اندر انجمن بیازارد

چون صغیر و کبیر هست معاف | در صفا پر قدم مزن بگزاف

کمن از آزار خلق و گور به بین | با سلیمان چه گفت مور به بین

کو سخن گفت مور دم بسته | که سلیمان شنیدش آهسته

لیک والله که مور بد نابست | بر کسی چو کسیکه در خوابست

بر ضعیفان روا نباشد زور | چه ملخ باشد ای ضعیف چه مور

چون حساب از هزار خدا بود | شاید از مور میر خدا بود

مرغ را دانه داد و اول از (داس است) | منطق الطیر عاقلان است

در جهان حاضر تو پیراسته | با دب رو که خورده گیرانند

هر که آواز کرد نشسته یاد کند | با دل خویش شرم یاد کند

شرم مردان سوی شکسته دارد فن | شرم بستان ندت زنان دامن

شرم با خود ولت بجنگ آرد — شرم رویت بنام ننگ آرد

هر کرا شرم کرد از دوری — ببرد پرده های مستوری

شرم باشد بلاف گزافه — بحدیث گزاف گزافه

مرد را شرم سرخ روی کند — خلق را خلق خوب خوی کند

یافت عثمان ز شرم ایمان زین — کاتب وحی گشت و قرآن زین

هر که داند خدای را حاضر — چشم او از حیا شود ناظر

نکند هرچه عقل نپسندد — در باطل بروی خود بندد

## سخن چند بر سبیل موعظه

مردمی جست ستر پوشیدن — پهلوانی بخیر کوشیدن

صرف طاعت کن این جوانی را — بگذران روز ناتوانی را

عاقلی کرد تا نهاد نکرد — کز جهان جز نصیب نقصان خورد

در دل خود مکن حسد را جای — زدودن زنگ بغض را بزدای

سلطنت جست نادرستی تو — پادشاهی بخیر جستی تو

کر دولت ایمن و کفافیست — ملکت قاف تا بقافیست



رنج پیش بسکه کر باشد — کفش پیش بار خر باشد

نظر از پیش و پس دریغ مدار — آنچه داری ز کس دریغ مدار

چشمها تیره و خانها تاراست — گر چراغی در اندرون یار است

گرچه دانسته ز پیش کسان — دست دستش بر کران زبان

نیکی ار در محل خود نبود — ظلم خوانندش ارچه بر نبود

ور بری آنچه او سزای جزاست — عاقلش عدل خواند ارچه بدست

هر که خورد انگورات کوچک خورد — با فرومایگان ستیزه نبرد

حکمت نیک دید چو در عیب است — عیب کردن ز زیرکان عیب است

آنچه در رنش کسی نشانه تو — بگو نه ورنه اگر نشانه تو

هر حکم مشو ز خو شنو — دوستی کم کند ترش روئی

خلق خوشش خلق را شکار کند — صنعت ترش از این چه کار کند

هزل آب رخت فرو ریزد — در فزونیش دشمنی خیزد

دل بسیار ان مرده جان ببرد — شهوت مغز استخوان ببرد

آنکه عیب تو گفت یار تو داست — وانکه پوشیده داشت مار تو داست

دوستی از درم خریده مجوی / پرده داری پس دریده مجوی

خواجه چه بکند تو از غلامی چند / پنجه در کذرز خامی چند

تا تو باشی بکه زبالادست / در کمن پنجه و میالا دست

چرخ نام تو گشت در آتش / گوی خیری بزن بلند آتش

گفت خود را برادر عادت کن / دست در کیسه سعادت کن

ماه گردون که این کرم دارد / میکند بذل تا درم دارد

هم بانگشت مینماید بیش / پس بجود همی ستاینده بیش

آنکه ماه زمین بود ماهش / چون نه پسندد مردم اهلش

در پیش روز و شب دعا گوید / سال و مه مدحت و ثنا گوید

بجز این خورد و خواب و خیز است / مرد را منهج و طریقت است

چونه شد خلج و تیره رات / احتما باید حطام و تراث

زدم زنیب در دام سعاد / نزهه مرد خیر ترک مراد

حلق و حقیقت است و تیری / چه نشیند ب ز اکبری

کوشش کن زر و زور بی ما / از کران ت نشیز ما

کم

کرچه روز از کمر یزی ساز / نیستم چون درشهای دراز

روز ازین قصه ها که نیست بیش / شب نشینم و رب نشینم بیش

خود چه محتاج قصه و قال است / کاین سخنها گواه حال است

## در موعظه احوال و جزئی کلام

خود دانیست در نهاد جهان

کم انذر دماغ با د جهان

حال و کار جهان محالاتست / نظری کن در این چه حالاتست

هرچه هست اندرین جهان سراب / نقش او بازگونه چیز از آب

تو همه اینها بخواب می بینی / باخود اینها بخواب می چینی

بت بود همه اندر خواب / گریه شادی و خنده غم در یاب

زنکیست آنکه گفته چنین / وانکه او بلا بخواب می بین

رخ زنگی مبین بهین دل او / در جهان هر کی و جهان او

دل زنگی او ملو رنگ / رو و دم تیره ش و تنگ

برلغیده و سیاه بخره مباش / دو تنش دار و رو مبین فاش

تا چنین زن تو در خشم پله | چون بمیری تمام در یک پله
هر که پیش از اجل تو را ببرد | همچنین بلا زره تو را برد
هر چه بلاییست رخ و بنیاد | پیش دانش بلا بشر باد
گر تو جانا غذای جان هیچو | ورشی آتش و آب و نان هیچو
برخوری زین شراب تا آنا | خفته و پنجر برت آنا
آنکه آمد ز راه عشق برا | خفتن کاه کوه و خوردن خر
دست او هر روز در شکی | مار از این هر دمی ببولاحی
روغنش در چراغ کم گردد | پشتش از باد خرزه خم گردد
هر دمی دلبری همی گیرد | تا که از درد شان خود میرد
مرگ از این نوع زندگانه به | نام این قوم خو بلانه به
حاصل از باد نیست بر تمری | ور حلب خرخر خرابه هلیزی
مرد کانس مستراح نشینی | عرض و مال و زرش مباح شناسی
خلق بلاروی در کنار رحمت | بجز این خورد و خواب کار نخست
چونکه شهوت شود هم از ارات | سر بسوی غضب کند نارت

تا روان تو آن نقل آتش | روی این بلاز بر تو پنهانش
بر فروز و غضب رواش بلا | بر دو خشم خلق جانش بلا
غضبت روی جان سیاه کند | شهوتت مغز جان تباه کند
نطفه بلا که پشت داده است | را که کانش منه که باره است
اینچنین نطفه بلا تو برخیزی | زهو لذر مشیمه ریزی
بجوانزر مشیمه بگچپندی | بر بلاد مستوده فرزندی
چند روزی نیاز دارندش | ز آتش و آب باز دارندش
پیر ازان همچو سرو بالنده | نو جوانانشه سکالنده
آتش شهوتش بلند شود | زن و بچه پای بند شود
سر در لیش دروغ بطراز زد | من و ما از خویش ایس زد
غضبش نفس در دوال کشد | شهوتش نوش در جوال کشد
میرود چون سگان زنجیری | اینچنین تا بحالت پیری
ضعف و پستی نشست فرماید | بستن پا و دست فرماید
مدتی اینچنین بسر گردد | زحمت دشر و لپسر گردد

زن از او ببرد بچگانش هم | همه در قصد مال و جانش هم
هر جای نحو و دعای کسان | زود زین مسلای بوالهوسان
زهر در تخته نشانندش | زیر حفره در افکنندش
بنهندش بخاک و باز آیند | بر سر مال او فراز آیند
خانه را غارت و در اندازند | لیک جمله بلا در اندازند
این حسابی که چند مظلمه برد | آن فضولی که از چه زود بمرد
گور پر مار و خانه پر کژدم | خواجه در دام و کرم و کژدم
بر سر اینها گمانش زود | که کجا تا بلا سرای که بود
در سوالش کشند و در ماند | چون سخن سوی الجواب تواند
آتش خشم بر فروزانند | در غم اولش بسوزانند
اینچنین تا بوقت بوسیدن | نهلندش دمی برآسودن
بودن و رفتن چنین چکنند | بچه کار آیدت آن و زین چکنند
جا بلا که کار نان گر زند | دین و دنیا چنین زیان کرد
چند ازین رنج و چند ازین خواری | بهر چیزی که زود بگذاری

مرغ دامی چه میکشی

هر کو بلا بهر دو چه دهی | سر کو بلا بدو سر چه دهی
رو بگو تا کجات عجز آرسی | غم او خور چه میکنی کاری
دل در ماندگان بدست آور | رستم پیچگان بگشت آور
بخوان این گفتها که کردم یاد | حالش هست و شرح خواهم داد
گرچه از جمله عرف عادت بود | لیک سرمایه سعادت بود
چو بود بشود با نهد سر رد | این سعادت طلب تواند کرد
پیش ازین سالکان و خواجگان | راه را بر تو کرده اند آسان
راه ایشان ببین که چون رفتند | بچه نوع از جهان برون رفتند
کام بر کام شان نه و میرو | دور ز راحت مبین و شب مغنو
کاین طریق ریاضت است و فنا | نتوان رفت جز برنج و عنا
زین سخن گر دلت هراسان نیست | راه دنیا بگیر که آسان نیست

باب چهارم در معاش و احوال اهل
آخرت و در آن چند بند بخش است اول در جد و جهد
و توجه اصلا

طالبی ترک سروری کن و جاه
رخ بهر مشکل مپیچ از راه

در سموات کن بفکرت سیر | روح پرور شو بعالم خیر
یادار واج پاک ورزش کن | خویشتن را بلند ارزش کن
منزل خود بلند ساز اینجا | خویش را ارجمند ساز اینجا
تا چو باشی تو همت بفلک | در رکابت روند جن و ملک
هر بلا را ز کل طلب سعه پای | تا کنی در میان جنت جای
روح را از رفرف براق است | عقل را بالا بر اشتیاق است
راه نارفته بکاری جانا | جان نارفته چون نهی پانا
در گذار تو هر نفس دامیست | از حیات تو هر نفس گامیست
در جهان بهر چه عنصری تو | تا ورا محضر نگیری تو
اینچنین آلتی مجازی نیست | وینچنین حالتی ببازی نیست
ترک یاران خویشتن دادی | رشته جان برت تن دادی
تن بجاه و بمال خست شود | دل بعلم و عمل درست شود

تا تو آزاد

تا تو گرد کلاه و سر گردی | که بدان رشته را بسر کردی
داغ ایمان بروی جان درکش | علم دین با سمان درکش
پشت بر خاندان فانی کن | روی در عالم معانی کن
زنده شو بکمال معنی و هش | تا بر آئی به قبهٔ عشر
نفس هر کس چو کامیاب شود | گاه بر منهج صواب شود
رنج با یافته ز هستی نیست | در بلندی که عین هستی نیست
چند چند از گذر با عنصر | هم بدین چند جنس عنصر
تا بجا هر کس ره باید بود | هر که هم ز کار باید بود
اینچنین کار خانه در دست | تو چنان خانه جنس چه بنیاد است
کاره از کار خانه باید رست | چند از این چند در رفته بازیچه است
گرچه رهروش بد پسندیدی | تو همان رفتی راه دو امیدی
منشان در شکی ز خسرو از خویش | تا رهی است در سبب میکوش
داوری برد در مجاز گرد | رنج بنهادی چو بر باز گرد
گرچه آهسته خرمی را نه | هم بگاه رسی چو میدانه

## حکایت

آن شنیدستی که شاه کیخسرو | چون همی یافت گیا ز
کار این تخت چون دیت برداد | بیش بر تخت و هر چه بت داد
در پاش و هر کسی شد رفت | بر نشسته و کیش دل شاه بیافت
پادشاهی بران توانا که | با چنین علم و عقل و دانا که
نیست باید که هم نگاهد رفت | که ز تخت جهان نغاری رفت
تا کسی بر گهر خاید دست | شو آنکه برده مهره بشکست
آنک او که در هنر کوشید | خویش را از نظر جهان پوشید
راه معنی یافت و دین پرورد | چو دل در طریق دین زد
تا بهر رشته در آویزی | که از این چاه بر زنجیری
چند در بند قصه می باشی | بر مخور که هر تهی پاشی
این گروه متفق شان کی | شو بلند تو سیر آی
دست و اساسه چنگ آور | روی در روی تا هم رنگ آرد
گر برون آور و ز خرافات | برکت برده دیده از خواب



چون از این راه میروی بدرست | بطلب راه را ز فیض جست
تا بگوید جو بار برسی راست | که در این راه منزل تو کجاست
این ره باطلب پر ز چهره رفت | از پس و پیش چه منزل تخت
آتش مهد و اخوش تا راست | در میان جست و جوی خود دوست
چو زاده اگر ... مرد | که از این غصه کوی داد ببرد
خواهی ار جاتس به پاش بلا ... | با شما باش و در میانه حق
با خصوصی بیاش در پا تو که | تا چه با رها م ... که
هر که بلا کش شد چو اکنون | روح ... قرش که تو بینید
بگذر از دریش و سبب ... | که تو این ... که می پیش
گرد هر در گرد چین گران | درج تو در جهان مقبولان
گرچه کارت که تا خوب بود | هیچ فارغ مشو که بد نبود
سرت ... که ... | تا بگیر پای ... را ...
راه حیرت مرد نظر ... | از نقش گمان بردن ...

در طلب سوداگر ... شد

جام دارای نگاه کن در دی	بازداران رنگ و بوی رسته اند

دف خود را بنگر و حرف نگر	اسم با با نظر عجب بین

باسه بر دف دنیای صید دهر	چه دهی از بلای بیت صید بی

نفس صید بی سینا داراست	تنگ و ر با بر پیچ که کاست

بیست جا جهان آرزی پا کمال	چه نشنبی بیابی تما کاب

هست کجی جهان بهر کجی	ز بلای درین میان ز کجی

راست تو با درد آتش ز بر	خاک تو با تبهان ز بر

رگ است کاسه دانه ز بهی	بسا دردی چو مرد این راهی

مرد چون مستعد راز بود	آزرده باشی پیش باز بود

پای رو تا راست حیر بری	همت کرد جهان برابر دری

رهروان تا که این ره آماده اند	راز من درد کرد لا داده اند

نشود تا نبرد مرد طلب	اگرش صادقست مرد طلب

طالب از مرد طالبست نگار	ار نگردی طلب بهانه عیار

طالب مستحق و طالب حق	مهر و ماهند ورد و نیش و مطلق



تا چرا گشت ور همه ره	که نماند خود قدر ره

کز بلای خوف گمراهی	همه باشد هر چه میخواهی

با طلب چون صید نیست آید	تا بجوئی کی بدست آید

چون شرط طلب ببینند اند	خود درین کار چگونه میراند

بازداران که با چه میجوئی	چه بدانسته چه میجوئی

هر که آمد بلا رفت پاداش	شد آن داده دل نظر باشد

قائدی باید اندران مستی	که بداند همه ی ارزستی

بود لیکن بر دید راه	راه با بار رو کار رستگاران

بود چون ره زبان گذار	کار خود را بکار دار گذار

هم دلیل بدست باید کرد	در جایش نشست باید کرد

سر فرمان او نه پیچیدن	کام خود در امر او دیدن

چشم بر قدر او نهادن راست	خواهش حاجت نشدن حاجت

همت او بر دو مند بود	خاصه همت بلند بود

شیر شیطان همیشه در کار است	دفع او با رفیق دشوار است

هر که او سالک نباشد خفته است | پا گذاری و پا بزن به راه نیست
گر چه شیرین و دلکش است رطب | نخورد طفل اگر بود در تب
تب ندارد و دیده شیر نیز | لاجرم حال آدمی چه خبر
کرده ما نظر کن و بنگر | حال آن کودکیست کم ز پسر
کارها گر ز بس درشت | گر بهشت آدمی ببرد ز دشت
عقبات درشت در راهست | که ز راهش کسان کم آگاهست
کار پیر مرشدی بسر بود | راه آدمی در جهان نمی‌رود
بولایت تصرف اندر وی | سوال کرد از او دلایت نیز
دور دار کز غلط کند پیشه | که بهتر است همه تکلیف
این همه را گمانه نباید | اندر ولایتش نه باید
پیر را ما همای بود و دل | کله را چه کنند چو باید
اگر بر در قش این قبا زراست | در رخ او نشانها پیداست

## در صفت مرشد

شیخ با علم شرع باید و دین | حکمی کامل در درست یقین

مرعن

نفس طیب و دلی شگفته | مرد معنی منزه از خشکی
خاطری مطمئن و چشمی سیر | در فضای سخن صفیر دلیر
کارها کرده در خلا و ملا | رنج نابرده از عتاب و بلا
بعد در حکم مرشدی ز نخست | برده فرمان استادی چست
دل خود را بعجز پرورده | نفس خود کشته تخم خود خورده
چاره نفس خود توانسته | سر نفس و دلیل دانسته
فارغ از عجب و کینه شده | در نهان آدمی شناس شده
کرده در حین در راه معنی در | گشته نزدیک با عالم در
در دلایت مسند شاهی | رسته نزدیک آگاهی
نه ز رنج کسی دلش رنجه | نه ز رفق کسی قوی پنجه
گفته حالش بصبر آورده | سخن سالک از شان را حج
نکسی را گرفت بر کارش | نه نکش در قول گفتارش
گشته بار از کتاب و از سنت | طالب راه نیست با منت
گفتار بر زبان راند | که خدا خواند و خدا داند

بر تو هر شب که گردد عقد / کندش کشف بر تو دم نقد

روح در عرش و جسم در دوران / چهره گلگشت و لب خندان

ور کش پاک گم شود ذات / ور از او رفت شود بر اش پاک ذات

دین او در بهر دین باشد / خوش بهر خوشه چین باشد

شهره شهرها به پاک روی / بار و داد شرع عقل قوی

دل او در ربابه پر هنر د / در پس او در کبریا خبر د

همچو چرخ هر فلک فرا خور او / دم بدم آورد برابر او

شعر او بهجت و سرور بود / کار شیر از شب و با حضور بود

از پیچ پیچ هر زلف او / کرده آئینه کو کیت او

مظهر حق و مظهر تحقیق / رهم چالاک دانش جسم و شفیق

دیدن روی او مبارک / خیر و بال او بر همایون فال

روی او بهجت و دوفارد به / خیر او حق و لطف یار ده

بس پوشیده دور گردد / خسر پاش به از گوهر گردد

هر که با او نشست شاهی شد / و اگر نشسته گم بر بی تباهی شد



گر مرید کسی شوی آن سر / این طلب کن که در جهان ای پسر

این کسان بار دست سلطانند / دین و دل را همی بر آرند

بچهل قیمت بپرسش به حال / که چرا بالکند زنده آزاد

مار اشهوت و غضب یاران / هر زمان تو رابت کار است

## در باب توبه کردن

نیست جان و تن ز ظلمت عار / نعمان خرابات استغفار

توبه صابون جامه جانست / توبه زیب چراغ ایمانست

دست و فرش به توبه واده برد / که ز او صاف هر بلا ببرد

تا دلت را ز غبار او رفت است / پیش رو اهب ز هر که حرکت است

دست دادی که توبه کردم زود / دست دادی و می نیزاده چه سود

توبه کان بی گنه باهی است / کار پیران که با ...ست

آتش توبه پاک سوز بود / تا که با قلب شب چو روز بود

هر که در توبه با برار آمد / در دو گیر راه با ... آمد

غارت خانه زرگ عادت است / هوسی دارد آتش ارادت قسب

تا که در دل نبوده داد و شر | چون که نفسش هست دیگر بار شر
کز بهشتی چراغش میانه | گرد او باشد این پیمانه
برکند بیخ جمله کاشتها | التفات تو با که انباشتها
زبد پای توبه اقرار کند | نفس با نقص چه کار کند
ذره که چون نور کردی ور | ظاهر و باطنت بگردد نور
توبه با خود دلیل تو خام آید | توبه کار زود دیده تمام آید
از گنه توبه کن ز طاعت هم | طاعتی گر بود بود محکم
توبه چون باشد از گناهان | ز محبت ز دل در آید نور
توبه اول مقام این راه است | آخرین محبت آمد دست
در مقامی چو مرد دست آید | در مقام دگر دست آید
توبه را بشکند این مسمار | هیچ پرهیز دل خوار در کار
گر نه پرهیز بر نظام بود | زود با نقصه خلط و خام بود
در چنین درد اگر خوی دارد | بلکه کشی گرد بر سر بارش
خانه چون تیره و سیاه بود | نفس در وی کشتی تباه بود



در زمینی که خار و خس بنده است | تخم در وی کجا بود بر کار
توبه چون راست شد ز پس عمر | توان گوهر زیش بهر سیر
حق پرستی نظر بغیر مکن | کعبه دیدی گذر به دیر مکن
خرقه پوشی بغیر عادت کوش | در به خمار باش و خرقه پوش
ترک آن خرقه که می خوردن | به ز ... گرد دست قی خوردن
تو مرید رنج و بر تا نه | به چنین توبه ره کجا دانه
رنج چو در توبه آدمی زگناه | توبه از درد سازد گر به راه
باز گردد از پی جهل و هوس | نظر آن که بیشتری از پس
نه که چون توبه از گناه کنی | باد بیداد از در کلاه کنی
که چو دادم تو به خود راد | خشم از آتش جهنم رست
رهی میزد و کلو به سر | دل پشیمان چشم در پی در
با تو در رود و کار نبود | نپسندم که توبه کار نبود
از سرا ابهات با سر بر رود | در به پا پیاب ... رود
دست پیمان بره بان مردان | دست دادی مباش سرگردان

در نماز و در نهاد ایشان کاست
کاتمه اسپید بلاش شکست

شیخ تشریف زرد شیر و برود
چون نیرزد دل زهر کرد دلیر مرد

پیر راه از چه پیر زن باشد
بر دل تیره تیر زن باشد

خود نماید بگوی توبه گنشت
آنکه نی دور بار از گناه گشت

شیخ کو راز دل خبر نبود
دادن توبه اش اثر نبود

توبه از او به که دل دارد
ورنه فردا از آن چه حاصل دارد

فسان از مرید بیدل دست
که قسم در زبان زبیل دست

دست بیمار در کمر بشکست
که نه زبیض منهی انگشت

به تقلید توبه کار شد نر
که هلال زند بال خوار شده

گشتی صد کس اندرین کرها
کم چه مخور و رسیدی خرما

دزد در پیش رفت راه شد
خرقه خرس را کلاه مده

از سری با خیال پرشانی
موی چون سیری زرشانی

در خرقه دادن

با تو بسکو به از الحکیم ولی
کآن ولی الله آخر العلیم

مده آنجا که شکر و زنهار
ترک را چه که دراز دستار

زنده را توبه ده که دارد جان
مرده خود توبه کرد در تاوان

اگر از بهر آن کنند توبه
شنو کو کیان کنند توبه

خوان و در دارد راه آورد
مرد دیوانه در کلاه آورد

روستا زاده که تیب از ره حق
هر کس توبه کز مصادره حق

نیست اگر سری براه گُه
بهلش با فلان نشان گُه

تو در طلب رزق عاطل
حق تعالی چه میدهی باطل

تو از آن مومنی فراست کو
ور رشیدی نشان خواب کو

فال مومن فراست لطف است
دین ز تقویم و زیج با هر است

مومن از رنگ چهره برخواند
هر چه دانا ز دفترش داند

مومنانش چه نور می‌بینند
آنچه مردم ز دور می‌بینند

دل مومن از آن آینه شد
همه نقش وجود معاینه شد

دل که چشمش بنور حق بیناست
زان سوی پرده‌ها و استادان

دل چو علم آورد تیغش
علم چالاک کس اسپر و درد

عمل از بس بجوی و علم از دل
زانکه ایمان چنان شود حاصل

چون زبان و دل اندرین تصدیق
هر دو هم داستان شوند و رفیق

تن مطیع که به پاک روی
شود ایمان ازین درست قوی

هر کسی این اعتقادش معتبر
همه اجزای او بگیرد نور

نور معنی اگر نمود کند
کشف راز نهفته زود کند

در دل ما چرا این اما نیست
زانکه ایمان ما بجا نیست

نه بمایان رسیده بوی یقین
خرقه مصطفی و ویس قرن

خاص خرقه آمد و صاحب حال
که از آن شان رسید دین کمال

گرچه از یکدگر نهفته بدند
زان بهم چو غنچه بشگفتند

دل او با کمال چو یار بود
چون صورتش بکار نبود

راستی نامه شنود و در ده شد
در قفایش به امتحان بشد

امتحان دید و غیب گوئی کرد
طلب خرقه از آن کرد

تیر او چون به نشان آمد
خرقه در خورده در میان آمد

یعنی صاحب سعادت شد
تا ورا لقب زیادت شد

گرچه در عهد قالب آدم بود
خاصشان کشف غالب آورند

قاصد مقصد از چنین باشد
هر که را کشف سرّ دین باشد

خرقه پوشی تو در چنین کش کش
ورنه در خرقه کسی سر و مخروش

چون تو قاصر شدی ز مردان دور
خرقه را قیمتی نیست نزد

مکش حق بلا به تجرد
چه توان کرد چنین طبیب برد

نه بهر خاطری نزول کند
قابل چون تو ناقبول کند

آنکه در خورد صحبت حضور
نگر او بلا که نیست از جور

وانچه ارباب خرقه شبه قیام
هر یکی را نگاه دار مقام

زانکه لایق بود نه بهت صوم
مهدی آورا و گر بصحبت قوم

هر که آمد ازین مقام کنی
کار بر خویشتن حرام کنی

حکایت

سالک ره که زین ده آمد
پسر شیخ نام شهر آمد

سفره جنب دیر در حلقه ذکر
در میان جماعت از آن تفکر

خودسران با شکوه گویند
بسته شب سفر خویشتن را که

روز چارم چو آتش در آید / روز ستایی ز خرقه سر آید

گر چه تکرار ذکر آتش کرد / نتوانست شیخ زین سر گرد

خام بود انزبد بر دل چست / راه صحرا گرفت شیخ از بست

تا برآید که اندرین بازار / نتوان داد هر کسی بار

دل سیمین را نباشد راه / بدر لا اله الا الله

ذکر بیگر علم به همت / دل به عشق چشم ناپاک است

## در تلقین ذکر

حلقه ذکر حلقه دل است / کلمه نازنین بر دل است

ذکر در دل چو جای گیرد بند / بانگ خواهی بیند چه لایق است

آنکه ماهش همی بری شنواست / که نواهای قال و نعره رواست

آنکه سر حرف میدهد له / پی زبان حرف میدهد او

شنوایش بیاسی و سر است / حاضرش می‌شناسی ذکر است

لال گردی و لنگ اندر راه / در بر ای که کسی خواه

آنکه او سایه ... تو / تکرارش زبان ستای تو



دل ما داس ز کار زشت آید / دم زر داشتی ز دل در رساید

هیچ دانی که روزیت اندر نیست / چون دانی حروفش بهیده چیست

دل غایب ز بانگ محجوب است / که چو حاضر شود نمیر اچیست

چو دلت بار زبان شده همه / زشت باشد به گرد آن جهد

یار باید دل و زبان باهم / تا توان بود در نام یکدم

دل چو زنگش زنگ بپوشد / ور زبان هرچه باید شنیدش

در دلت بار گرد تاریک است / ز زبان به تعلیم بر هیچ چیست

پرده آید که کیست لائق ذکر / هر کسی چه ز اندر که چه فکر

همه را کی بذکر ... / نرسی هرگز از پستای

ماند آن آنکه راز نخست / این گواهی نباید از لو در نیست

## در تفسیر کلمه شهادت

بیت در همکی پهلوانی / خوب برمی و هر نبی اسمائی

گنج توحید را نهند طلسم / شانی خزان ده ... اسم

خود حروف دو در صفت باید / که کلید بهشت را شاید

گر به تحقیقت مراد ادراج | تو به بر آمدن چهارده درج

هر یکی زین چهارده کلمه | ده کلیدست و چار رو بد آمد

اندرین انتهای بیت نگر | که دو قسم اند هر دو قسم بیا

اول و آخر کلام ز نور | نیست زین بیت و نیست حرف بدر

این حروفند و بس منار اشد | بلکه و آنند و بس منار اشد

سخن زین حروف بیت بد | الحرف از حروف تا بدر

هر چه غیر از خدا است اندرو | در دم لای این سپاه بنه

تو به دو لای این سخن در جنب | این سخن ساده بین که کم حرف

هر چه در دیدن آن خبر بود | در طلب کردنش چه خبر بود

ترک آن غیر با تکبر بجست | این شهادت بیاید ار بود درست

بعد از آن تو به نوبت درست | که در نفس را الا الله جست

و آن بکم خوردنست و کم خفتن | دور بودن ز خلق و کم گفتن

درد حرف چهار با ره این است | چاشنی کار مرد کار این است

چون در این توبه پای زراد | بدگمان او ز سر جوهر او

تا به چشم و گوش باز کند | ز مراد خود احتراز کند

هر چه دانائیش گفت بپذیرد | و آنچه گفت آن کمال فرا گیرد

تا گفت دیگر دو دانسته | شورشش گرد و ماتم شده

نفس و عیشش چو مستقیم آید | در مقام ادب مقیم آید

بگذرد در کار زده مرده | تا شود کار دل درو روده

هر چه آید تحفه در دل پیر | که از وهم و زود گیر گیر

روی در آتش تمام فرو شود | لاف خلوت و حضور آینه

مردی باید از علایق دور | تا درین خلوتش دهد حضور

## در معنی خلوت

پرده‌ای کو ز جان کشیده شد | سخن آن زبان چشیده شد

گشته تسلیم ره بیننده | تا چه گرد درفت رانشد

تحفه جان نهاده بر کف دست | روی دل کرده در سرای الست

سر بر پای لا فرو داده | نفس سرکش فرو داده

تا چو فردی کند سعادت روی | تحفه بیرون زد ب حلی هو

خاطری بر دفتر ذکر توقف
واردات حال را ارباب

در بروی حواس بسته
نظرهای خاص پیوسته

ترک این عادت و عادت کرده
هر چه غیر خداست رد کرده

یاد او مسکنی و زاری کن
تیر او را خلاصه داری کن

زبان نفی کن بدل اثبات
تا دلت پر شود ز غیرت ذات

جو نیست در دلی مراد اثبات
که خدا در هر چه هست جمله بهات

در زبان بر دلت نگه میدار
ذکر لا اله الا الله

ز جهان خصلت ذمیمه ببرد
تا شود در دو جلوه فرد وجود

چیست آن کبر و نخوت و تیزی
غضب و کینه غفلت و تیزی

نظر و ریب و حرص و کاهلی
نقص و بدعهدی و دروغ و دغل

شهوت و عجز و کندی و دوری
فسق و بهتان و قسمه از نور

طیش و کفران و مردم آزاری
هزل و غدر و نفاق و خونخواری

حسد و آز و حرص و وزر و ربا
ملکسی و ظلم و حقد و جور و جفا

آنچه گفتم بخویشتن بسند
عکس آنها به پیش کار نشند

بزبان.

پس بخلوت نشین و زاری کن
در فرو بند و چله داری کن

هر که زین پرده شد و زو خالی
در ممالک ولایتش والی

دل او دفتر فرشته شود
بحروف ذکر نوشته شود

خلوت است و چله این باشد
صفت عارفان چنین باشد

دل که خالی شد آنگه بازارست
خبر و خالیش گر چه این کار است

آنکه فرمود کار بعین صباح
که باخلاص نیست هیچ مباح

اگر این قل اعوذ برخواند
قل هو الله با سورت ها

چو شوی دل نتوی ز عالم غیب
هر چه خواهی بیابی اندر جیب

مرغ همت ز کنج خانهٔ حال
رو بجبروت گستراند بال

هر بد از خیر و جهد از غیب
در چنین حالتی نباشد عیب

تا نشیمن تعین در نشود
بریاضت امین در نشود

نشاند جزای رنج که برد
نیم جان و دستگاه و گنج که برد

نظر شیخ بر درش باید
راز دلها بر او در باید

نور دانش ذهن اوراق نزد لیش
نیم شمع چو کاهنی آتش

دل او کنج هر چه آن آمد — از دلش بر سر زبان آمد
همچنین بیش چو گرد آمدست — دلش از جام فقر گرد آمدست
نسیه وعده خود براندازد — صدق دستور حال خود سازد
هر چه را از دلش گذر باشد — شیخ ده را از آن خبر باشد
مهربان و شفیق او گردد — بر دل و جان رفیق او گردد
ز سماع و حدیث جمع خورد — آن چه بشنید برو که سوال کرد

## در اداب مرید

طلب چون درست شد ز ارادت — خود بدل قدم مراد ارادت
حق چه خواهد که بنده را ره برد — از بر بهانش در چاه برد
بنده توفیق را چراغ نمود — برکه اول نخست کار رهی بود
اولین پایه ارادت تو — ترک خوی هاست و عادت تو
شیخ چون برد خویش دادت بار — اختیار خود از میان بردار
نامرید از مراد نفس فرد — ره به آب حیات عشق نبرد
سر مردانگی نبود نبرد — که بنفس او برافکند

کهن

گر نهی قدر دولت را پاس — قدر خود را مهی زدون کاس
چون حدیث در قدیم بو نبرد — در پس نجوش در بندد
مرشدی کو بعجب راه نمود — زده عالمی چه او چه عاد نمود
عجب کبری کند مسلمان را — عجب دیوی کند سلیمان را
تیر از عجب تا شود منظور — که کند عجب از نظرها دور
دیو چون عجب داشت سنگ کرد — عجب میوه ای درخته نبرد
عجب ورزی بلبک دیو بری — نهان این عجب در نه گر بوی
عجب بلعام را چون در بود — سگ اصحاب کهف بهر آزاد
بیکجوی عجب در ترازو دو زراز — هیچ باشد هزار کله تاز
دیده ام گشت در جهان بسی — بهتر از عجز و نیستی کاری

## حکایت

مرشدی را ملامتی افتاد — در مریدان قباحتی افتاد
بخصومت میان فرو بستند — در پی خصم او برون جستند
زان مریدان یکی که دانا تر — بفنون هنر توانا تر

در تحمل ز بس که دانا بود / بنجنبید از آن مقام که بود

حاضری چون ز شیخ تسکین دید / از وی این حال را چو پرسید

گفت حقی که در شمار آید / آنچنین روز را بکار آید

آن مریدش جواب داد که باز / دل تو خوش بود در این ماجرات

چون زنم پا بجای آن دوست / که بدین حال بهتر از آن دوست

شیخ را از من این سخن چه بیم / رنج از خلق او نمی‌گیرد خشم

رنج او چون بها توان کردن / خرده دیگرش توان کردن

باز چون گشت فهم این شیخ / با مریدان چه کرده با شیخ

تا کسی را شیخ و این نبود / لایق صحبت چنین نبود

گر تو خواهی که کار دین سازی / با کادیی ز خود چه نازی

نقش لوح خودی چو بتراشی / قلمش رخ نهد بکاشی

گر کشد بر تو پا ادب نگذار / تو بکوش ادب نگه میدار

در برکت و تجربه

پادرم باش ادب سرای تست / کار این کام عاقلان این است

این در و باغ و نچه در تو / غول را منده و غافل گردن تو

غیب و عقل چنین که انشته به / وانت چنین بد بود و بر انشته به

دل که وحدت سرای انعام است / پاک دارش که خلوت شاهست

روی دل جز در آن یگانه مکن / مرغ دین هوای دانه مکن

در و دیوار در شمار تو اند / انجم و آسمان بکار تو اند

با تو گویان زبان هر ذره / که بدنیای دون مشو غره

گلشن دین را تو راستی گلکار / گلشن دنیا بکاهلان بگذار

چند ازین سستی و این پستی / از دل کنده رنگ و در مستی

عاشقی هم چنان چه پیشه خود / آتشی در فکن به پیشه خود

خود افسار و نور دل پر چیست / چون روی در سراچه لاریب

تا نور از تو شیشه دربار است / از تو تا دوست راه بسیار است

آشنا از طلب ز دریا فرد / که درین بحر غوطه خواهد خورد

تا تو داری خبر ز هستی خود / نیست داری به بت پرستی خود

دیده یارت ز عالم نور / ز آن ظلمت شده است دور

ره که باید جای جان رفتن — با خرد با رحمت یاران رفتن

تو دل خود چو در خراب کنی — که در و دشت و خاک و آب کنی

خانه را در شکن که در بند است — وند او در شکنه که زر گنده است

نامه از چیست چینه مردار — که خورد چینه خر تنگ مردار

بخت اگر نیست خواجه از چه کند — رخت اگر نیست خانه در چه کند

مرد از راستی تباه شود — سینه از خود ستی سیاه شود

عارف از کار کار زر چه کند — دل الله و باره و خر چه کند

من ده خویش پربها کردم — بفضولان ده رها کردم

در جهان داد بنده کیش نزاد — که ز بند جهان گشت آزاد

تا ز لاهوت آگهی نکنی — ملک ناسوت را ناس بهلی

تا از این بستر و لباره رهی — رهان خویش را که باز رهی

مرغ او آشیانه کی سازد — نور او کی نه پر دل زد

غیر در غار ما نمی گنجد — عشوه در بار ما نمی گنجد

غار ما منزل شکفان است — نه مقام جهان و تنگان است

آنکه اندر جهان ندارد رنج — چون توان آنکه بی نشر اندر گنج

تشنگان اندرین قفص رسند — بریاضت درین رباط رسند

عزلت و جوع و صمت و سهر — سالکان را راستی رهبر

این چهارند در طریق هلاک — ضبط و قهر و ضبط ابدال

## در فایده جوع

قوت دل ز عقل و جان باشد — قوت تن ز آب و نان باشد

خانه خالی چه بود حضور دهد — تن خالی فروغ نور دهد

علم جوع ترک سیری کن — جان طلب مسکینی و دلیری کن

سر خالی بخور شود خیره — تا شکم در دلت جوشن تیره

ضیقت نفس جست کم خوردن — آفت عقل و نفس پروردن

حق را بر ما ز داشته اند — ضعف روزه بار داشته اند

بهتر از جوع مرد [illegible] نیست — بجز آتش دگر خلیلی نیست

آتشی کو بهار لاله دهد — ترک این [illegible] واله دهد

گریه آن گلشت اندر رشت جوع — [illegible] مردی جوع

داری که شیر بود کم خوردن | بهر خوردن چه لایق است غم خوردن
خود درختی جهان که بنشاند | از درون تهی که خیز او را زند
پر شکن شد ضرر های گیتی | تر به شد خاک و آب گیتی
رنج و صوت الحمی رسید آن | بر سفره هرچه میرسد نه
شکمت پر شود نگار کند | برد از تو کند کار کند
کم رید و فرشته از بر تو | جان دو دیو بند زانده از در تو
کی رسد چین لطیف بر دخور شیر | گشت نگا که شهد بود در شیر
خون حیوان مخور که کند بوی | آب حیوان بخور که باده بوی
آب حیوان مدان بخورد انش | چو چاپای بنوشی از جا شیر
زین خورشهای شکم بهتر | ور حلالست نیز کم بهتر
که چو با دست در شکنبه زند | آتشت در کلاه و جنبه زند
در جانها چو کسرت عددی | هست کم خور درد فضول ورزی
از حیوان که احتمال کینش | پیشتر بود گشت کم طفیلیش
کند سرگین کند ز غایط کم | کان نیاز بهشت ای آدم

لازم

بخور این جسم بندها را نه | خاک خوردن به از چنان با نه
چون چپالیست قرن این گرده | بعد نه از نبات و حیوان نه
آزر را ما توهم شکم با با | کام با با ولیک کم با با
چند چند از چنان گران خبری | چند گیر از آن میان خبری
تو نه از بهر خوردن آمده | تو نه کار کردن آمده
بنده مرده هی چه کار کند | چند گیر با شکمت نگار کند
راه دنیا ز بهر رفتن نیست | نه ز بهر فراغ و خفتن نیست
هرچه مستی کند شراب بود | وانچه با خویش کند خراب بود
نان اگر پر خوری کند مستی | کم خوری خواجه از بلا رستی
دل چه لایق بطعام کند | که حلال ترا حرام کند
گندم و گوشت چون شود در تن | چون منی گردد و منی زن
آتش شهوت اندر آن افتد | فتنه در میان زنان افتد
نوعی از روغن است در تن تو | خون صافی میان گردن تو
نفس پرچرک و خرقه صابون | آن شکم از نجاست با بوند

روزه داران و دیگران بخوران | نه بخور روز و شب شکم پروران

روزه ای بس در روزه ای | که شبی هر دم از جگر آهی

عارفان ماه خویش سازی گرسنه | روزه گیرند شب چپال گرسنه

نه بخوابند روز و صبح و گاه و شام | بچگان را دو چپال بیست حلام

آنکه از پیش که دار خورد | با تو چنین هر شبی ده بار خورد

که تو هستم شام و هم سحر گوی | ره بان روزها چگونه رسی

با چنان خوردن چنان لاغری | چون رسی زحمت خویش رحوق

بکه شب های دلی کجا ئی | روز ماند های آ . ئی

عارفانه ز روزه در شب قرار | نور از فیض نور چهره برار

تو بروزی ملال عید بری | از کجا ای رسد مدد نوری

تو شکم بعد از دانیست | جان و دل باشی تا که یابی تخت

هر که روز شب ز بغض تهی باشد | چون شکم تهی تهی باشد

تن چو از خون تهید سنگ آید | دل ز بار ربود به تنگ آید

لازم آمد در ناخوش کنده | چون کهار و چراغ زنده

رنج خورنده

رنج خورنده که باغ تو راست | خورد آنکس که چراغ تو راست

شکم پر ز هیچ را چه کنی | روده پرپیچ را چه کنی

جگر و دل درست کن ز طیش | جگر شیر مردی و دل و دین

تو که کم خوردنت و بس خوابا | پا چه از راه که دو تنی یا با

## در وصف بیخوابی

غیر با حص از تو هست کسی | نقش ها ابها ازلی و بس

نور از آب چشم بیداری | زبان چشمه سخن جاری

خواب را گفته برادر مرگ | تو بخسبی چه هستی ز پا در مرگ

دل شب زنده دار زنده بود | قالب خفته سر فکنده بود

خواب چون در برت فسرده کند | زنده کار از تمام مرده کند

چو شب تیره یافت آن ظلمات | که در او یافته اند آب حیات

شود آب زنده کار زبرات | گر از دیده سحر خیزان

شب یا تیره و دراز بود | کار ما گریه و نیاز بود

گر خبر نیست شبی بروز آور | رنج دوران یار دلفروز آور

ورنه جسم عمو ما در آتش کی
شب ما خوشبخت تو خوشتر کی

آنکه را چشمه خر بیدار است
تو چه چشمی که چه پیدا کرد

دیده پیدا و دشمن ندرت
وصف این است وصفی دریا

منگرید این حواس جسمانه
دشمن این جست وان که میدانی

خبر در خواب کس مرا یا برد
باز کن چشم و ره بیا برد

گنج گیران گنج روح رسند
تشنگان دریای فتوح رسند

آنکه آن گوهر از خریدار است
نیست جز نور پیدا است

مردم چشم شب نشین بازار
آزرده عزلت است دیگر حضور

## در صفت گوشه گیری

خوبرویان چو رخ همی پوشند
عاشقان در طلب همی کوشند

یافت عشق عزلت و دوری
قاف تا قاف نام مستوری

هرکه او عزلت اختیار نگرد
دست با دست در کنار نگرد

خنک آنکس که او رمید از خلق
دامن روی درکشید از خلق

کار چنین با صدات خواهد بود
این تعلق نبات خواهد بود

طفل

طفل معنی بکام پرورده
نشود جز بدین پس پرده

تا تو انبار در میان آخور
روز و شب در عذاب آبخور

رگ اورده رسمان در حلق
گشت خلوت نشین و دل با حق

دل مخوان ای پسر که دل آلود
آنکه در چاه حلق گول بود

ریسمانیست جسم صورت چاه
تو بدین ریسمان مرو در چاه

چو نگون رو ای بمیر با خوش
فکر اسباب و صورت و پنهان کش

چند بی دور شش ز پنج چهار
کنج خلوت گزیده غار بسیار

عزلت غار بود و عزلت شهر
سنج عیش و عمر و عصر دهر

ما همه نیست که در رسند
مردم آورا رها چه جسند

خود ز عزلت زبان نمی بند کس
که چه موسی نبود و عزلت بس

## در صفت خاموشی

ز خموشی رسید آنکه رسید
زانکه با مردم آمد دید

از پس با امید را
روح عیسی بیوم از تحا

نه صدف بر آرد دم بتقش
شد پدید گوهر از سخن

غنچه چون درکشد زبان در کام
هم برآرد گلی جهان آورد

گر بپرسند کم جواب دهد
نفس بوی مشک ناب دهد

راه مردان بخود درون بستی
در جهان بهتر از خموشی نیست

بکه در ساکن این چهار آیت
آمده بر دو ره فقر اثبات

جامع این چهار شد خلوت
زان بدین اهل ما رسید خلوت

تا نمیری بای چهار از خود
بر نیابی دم و دمار از خود

خلوتی مست کو ز مرد بود
زنده در گور مست مرده بود

هر که این چهار رکن ورزد
دو حصیلت ز کس نگرداند

نفس چون مرغ با این چهار آورد
شاخ معنی ز بهر او آورد

زاهدان باشد از سعادت خوری
که متاع جهان نیابد روی

## در زهد گوید

روی در قصه پانهادی کن
پشت بر قصه مجازی کن

بر درآیی قعود حرف ورقش
زان توجه کلاه بی کفش

بود چون زهد گیری رنگ
حاجب اربعین و خلوت تنگ

هر که او زهد در حصار کند
نفس شیطان با وچکار کند

زهد چون قلعه است پیر ترا
نفس را این حواس پیر ترا

خلوت از بهر آن پسندیده
که حواس مست به بند آید

قلعه را دیده مساز پایدار
اطلبا باید آگهی دارد

چون شد از زهد گرد تا بگی
نیست محتاج خلوت تا بگی

خویشتن را از این و آن بردار
نیست هستی کنی چه در بازار

حاضر وقت باش و غائب گیر
تا توانی با ستغاثت تسخیر

چون نهادی کلاه فرد بندی
بر در بند کمر بنیادی

هر دو او گر زهد حجت آید
لعبا وقت رسد درست آید

زهد قصدی است زهد در برابر
ترک دنیا بدین دو در برابر

زهد او هوس از حرام بگشتن
زهد قصد از حلال بگذشتن

چونکه امروز خود حلال است
دو تمیز زهد جز خیال است

زاهدی جز حلال کم نخوری
پر تو و دکان حلال هم نخوری

هر که را زهد پرده دار شود
محرم وحی کردگار شود

دست عثمان که تیز شد نقشش / زهد کرد از جهانیان نقشش
زاهدی ترک مال و جاه بود / ترک چیز پر ز شور و کلاه بود
گر کسی خواهد این کلاه نهد / گر نهد او و طاعت بنهد
هر که او راست دین و ورع گرد / این کله را ز تاج فرق نکرد
تاج را لایق است دُرّ حرص / دُرّ این تاج نیست جز اخلاص
2 بر بیا روی در صفای نگر / پیش مردان بزرگ جای نگر

## ۲ در اخلاص

هر بهای و طاعتی که تو راست / بر بهای نبرد دل از در ربات
تو دگر خواه باش و خواه مباش / خصم چیز دید گو گواه مباش
کرده خویش را مه سنگ / وانگه از دل ز راه هوای ریگ
بر تو زیان نمود کرده تو / چون بر بیزی که است کرده تو
آنچه با دوست گفتیش طاعت است / چه فروشی چه گوهر بیاست
بر تو پوشیده حور را چه است / که از آن جمله کار روز بد است
زان غلطها چو پاک شو راست / مرد و توشه در چاهست

طاعت خود ز چشم

طاعت خود ز چشم خلق بپوش / زان همی بایدت در فرو بکوش
چون اطاعت که نیز گفته است / عاشق خویش بین چه مرد رهست
غیر در دل مهی که راه کند / که چو از در درون نگاه کند
اگر از دیگری اثر یابد / روی صبح از در نور تابد
تن اطاعت چو خود پدید شود / در دل اخلاص جای گیر شود
چمن شرم اخلاص را نشانه پدید / نور صدق آمد از میانه پدید
نفس جز بهار حق نزند / جز بفرمان او نطق نزند
هرچه در گمان و در مکان آمد / راز آن در ره در آن آمد
چو نجیب جمله را جوانست کند / پیش غیر آن از او فاش نکند
از خود و دیگری خلاص شود / ذره از نیکان خاص شود
در حق صفا قدم زاید / هرچه غیر از وجا عدم زاید
هرکسی مرد این مقام نیست / شکر این فتح خوش به هر بیت
آنکه خود در این بیرزد زند / لاف های مرم دور زند
طاعتی را که پا برنهاد / نیست جمله بار بارشد باد

تا سر موئی از آن باقیست　　هر چه گوئی تو همه زراقیست

نیستی گر سر معامله نیست　　عقل را اینجا بجز مجادله نیست 2

1 در صفت ربا و دزدی و قوالان

پاره‌ای چوب قدم کلاهی زرد　　رها هیچ دم نگواهی زرد

آن نماز دراز کردن تو　　در خرام احتراز کردن تو

روز بر سفره‌ها نگوران سیر　　پیش بیگانه شب تحقیق دیر

گاهی از چله‌شان خبر گفته　　گاه از ابدال قصه بر گفته

چیست این چیست گر بدان زنت　　راست رو در راست از ره صفا

هیچ دانی که گشته ابدال　　گر بدانی چرا نمیری لال

مرد عیب از کی ابدال دید　　آنکه عیب دهی تو ابدال دید

نه ز ابدال قصه گوئی تو　　زانکه ابدال تیز راهی تو

دو تیست آنکه دیده از ره ز　　چلی دیو خویش را شهر ز

تو که گاهی ز رشته نشناسی　　دلیل را از رشته نشناسی

گر نگوئی که چیست درد ستم　　بر نه هیچ سر از تو ما استم

بر چنین آتشی چه دود کنی　　گر نه از میان چه سود کنی

بر سر راه پادشاه و امیر　　نهی دام و دانه بند دبیر

همتی خود و دو بازاری　　علما را ز خود چه بازاری

تا بچند از مقام و از لاف　　ای کم از زن ز ریش بر گزاف

زن بود کو ز مرد آب برد　　هر کسی آن تمامی که کند آب برد

تو درم و سر و درم بسته　　سر بخت ره ببیش و کم بسته

تو بر انسته تات همه مخورش　　ما بر انسته روز رنگ خوارش

این داری تو ما که اشته ایم　　زانچه دانی تو شرم داشته ایم

ما بگم کرد شان قدم　　تو بقائی روان و حرم

گر چو تو چون تو پیر میکردی　　اینچنین گر دیر میکردی

پیش دل ای دل چه کار کند　　با شه چنین لشته را شکار کند

از عماد و ز چماق امیر　　پیش نیم که ز صد ایت کبیر

شیخ او را سر گذشت　　از همه بیش همت را دوشت

نفس کو لست سر را آتش کن　　کمک نقدیست با کلاهش کن

تیغ درویش تیغ بی‌زدم است　　تیغ سلطان تشنهٔ از زر است

دره کسری است تنگ ده افتد　　مهر قیصر جهان نگاه افتد

بر زمین طعمه کیش گرفتار است　　بر فلک بد دل کیش گلوسار است

اختر و چرخ چیست محوری　　عنصر و طبع چیست مزدوری

نه بدانش دل تو گردد نرم　　نه سرت دارد از خلق تو شرم

چیست این ترهات بیهوده　　نقره‌ای بر مس اندوده

تا چرا از تو دود از زبان گیرد　　کاف از خط و از زبان گیرد

وزر از رای نیک و دست شاه　　امرا از کلک و سلاح قاه

هر چه از من روا بپرسیدم　　گفت من بارها خدا دیدم

آتشم در ورق داد زبان‌دان　　گفتم آن دل ز نیک تر داد دل

آنکه پیغمبر است باری دید　　آنکه ترسیت باز نوری دید

سنگلی روزنست چو خر بچرا　　از ره مرکبی زیادت چرا

دعوی آن‌ها چه بیسیار نه　　سخن تن کمان چه ملاند

هر که حالی بخویش بر بندد　　که مرا زیر بخوتش خندد

منکر مرد تو کس نه بهر　　گر امام دهی شوی با شهر

با عصای تو اژدها نبود　　ید بیضای تو کس رها نبود

آنکه عشق خدای را آیت است　　علم شه در حمایت اوست

آه ازین ابلهان دیو پرست　　همه از جام دیو گشته مست

گرچه داری تو راز خویش نهفت　　من درین شهرم و بخواهم گفت

این که خود را خموش می‌دارم　　گوشهٔ عرصه گوش می‌دارم

گر کسی دیگر این غلط بگذاشت　　من نگویم که نیز آنم داشت

تا تو ریشی و سری چو ماهی　　جان و دل گیر تا چرا شاهی

گرگ در دشت و شیر در بیشه　　همه هم حرفه و هم پیشه

نه تو دیار روانی و من دانم　　وخ من هم چو برادری با تو

دو الف کجست به پا نقطی　　این تقطیع چنین شد این شرطی

تو ریش و به جبه مقتبسی　　آن دران ریش و آن چه پری

گفت تکرار کرد و چه باید　　در غم عشق تو می‌باید

زان نشان در بلا و در بندی　　که شد بر حق نه خرسندی

بنده خیز و بیخ طاعت کن | آنچه او میدهد قناعت کن
چیست این روزی شبانه چه گو | تا بدان برکسی زنخانه دگر
زان بر مرد خلق جای گیر | که توکل نه از ضلالت گیر
2 یاری از غیر حق مراد دین است | حق آیات مستعین این است

## 2 در توکل

گر تو این نکته را نمیدانی | هر دم اکنون را چه میدانی
عاشق حق بلا نگیرند | از چنین حق کسی زیان نکند
چه توکل کنی مگو از غیر | رنج در دوکان تاب روز از غیر
زهره از توکلت نرنج | در ته از کعبت اگر رنج
هر چه او داد غایت آن سنج | شکر گنج کعبت آن سنج
در توکل شوی ریاضت پیش | در کعبت شوی ریاض کیش
زانکه اسباب در غرور افتند | از توکل عظیم دور افتند
متوکل مسلک هیچ داند | متصرف در آن کسی راند
زتصرف مباش سرگردان | ترک کل پناه چنین مردان

بولی نوز

نفس خویش ساز و شور مکن | مرده خویش خیز و گور مکن
کشتی بر پسند گاه باشی | کشتی بار بند گاه باشی
خواجه را سیر بر جهان و خوشست | بنده را اتصال و بازگشت است
تو چه دانی که برد اسپ و چیست | گنج و رنج برد است اگر چیست
گرچه در دست چشم بسته اوست | به هوا انبر از جزو به اوست
هر کسی ره بکار خویش برد | یار باید که بار خویش برد
گنبه رنج و سپاه مکن | جز با رذی کسی پناه مکن
بارت ال کسی بهر چه روانی | این سخن شنو از مسلمانی
جز توکل مبر بر راه دلیل | از بهر دست رفیق جوی جلیل
از طهارت سلاح و مرکب ساز | خود و جوشن ز طاعت و نماز
نیک از عصمت و کمر زره | شعله و تیغ و درویشی صفا
دور باش از آیت الکرسی | پیش خود میدان چه ترسی
منزلت از برای حج خاص | نامه صدق و صادق اخلاص
ایمنی دین داوری صبر رانند | دان دگر عاجزان همه رانند

سر تسلیمشان فرو رفته / ذوق معنی کشان فرو رفته

زمرهٔ از هلاک نشوند / به بلا از گناه پاک شوند

## در صبر و تسلیم

تو هم از عاشقی بلاکش باش / چو بلا از دوست با بلا خوش باش

هر که از آشنای خود بگریزد / به بلای خودش درآویزد

این بلا چنگی از بلاش تست / محنت آیینهٔ بلاش تست

تا ببینند که چیست پایهٔ تو / در محبت کجاست پایهٔ تو

چه شکایت کنی ز مردان طعن / کار ما کرده جانب پسران طعن

حکمتی باشد اندر آن ناچار / زانکه عادل بعدل سازد کار

قد عمر از رشتهٔ قسم پیران است / آدم خور از رشتهٔ اسم پیران است

کودکی و جوانی و پیری / چون از این بگذری فرو میری

ساخت یزدان بصنع خود برای / و نیز رو کرد هست و مأوا جای

جان پیران پس از جدائی تن / هر کجا راست منزل روشن

که جزان جایگه سفر نکنند / چو بر آنجا رسند که نکنند

همچنین روح هر جوانی نیز / تیر را دارد دو مکانی نیز

تا نخیزد ز دانه پیوند / این نگر گیران دگر خندد

طفل را نیز همچو پیر و جوان / چو سرآید بگلم عنبر زمان

بر دگر گرددش کم سالها / تا نبیند مقام او جاها

کار صنع اینچنین بکام بود / پادشاهی چنین تمام بود

بر چنین سلطنت مرید برست / جای فریاد من فریاد نیست

دل بر آن دختر و پسر چه نهی / تن در آشوب در دستر چه نهی

چکنی اعتماد بر همه زهر / چو بر آن ت چه خسرو اوراجه

آنکه دادی تو این نهی در دست / چه نهی بر حروف او انگشت

تو را نو لکین نهی داری / گر نهی بگذی بس پیر داری

گر گذشت از بهشت او در دار / سر بر خوب و رشت او در دار

باغبانا تو مرد خود بستان / بس کن در عبارت و بستان

فلک از باغ رد اخلاق کند / باغبان گفت این خطاب کند

گفت کای پیران و دراز ترا / به تو گفت مرد قاضی تو

هر که کین ورزد بحکم او بگو	زانچه گفتم رحمت بی‌راه تو
تو چه دانی که مرگ طفلان از چیست	وانکه زو بینی و بد لطف از کیست
تیر شیرین ز تیغ لب‌تان	که برارد تحیه و دستان
از ره لطف و از ستم بر باز	کس نبرد از حقیقت این راز
هر که را در فراق فرزندی	اندرین خانه سوخت یکچندی
شرم دارد در آن جهان جبار	که بسوزاندش برون ز دمار
از بلی بهر شفاعت طفل	اینچنین باشد و بضاعت طفل
دشمنان از بلا نفور زنیر	تا نگشاید گشنه و دور زنیر
تو نما که رحمت جوانمرداد	هم بدو مانی هر چه باداباد
خاص بالا در بلاهه اکنون نیز	تا دل عالم را بجا نوزنیز
کادت بنده ای چگونه بود	کیست در دهر لا نمونه بود
زیبا نمود ودراه بدید	صورت طاعت و گناه بدید
عارف اندر بلاش بنشسته	که تا گرمابت خبر در قبه
زیست ملا بر قفص آید	گر نه در بند کس نقص آید

لجز الم

بیت پوشیده بشته ران نور	لیکن از عقل تا بنشن دور
هو بنگ و بیر استوار کنه	تا لعل تو با تو کار کنه

در تسلیش از در رضا و خرسندی

چند از غصه‌ها ان آزرده	جامه و جان پاره در پاره
غم شیرین ز دل بدر کرده	نکنی سوی حق نظر کرده
بدلا زنده و شبی مرده	رخت در گوشه لحد برده
با خیال دیده ز لب و چنگ	نفس حسن ز دل چو ماه تنگ
دلشان هم شکسته هم خندان	در زبان لب گرفته در دندان
دگه پنهان که حکایت ازوست	لب او دارا که گی شکایت جست
راز او را ز روی پوشیده	چون نبود رکر ایش کشته
در دل آتش نهاد چون لاله	غنچه وش دم ببسته از ناله
دل پراز درد دوری دریادی	بسته در درش راه بیرادی
زهر قاتل بنا زدی رو	تیغ غبن ل پا بنه پو
گر بلای رسید ز عالم خشم	بر بلای دگر نهند پای چشم

دلخوش نشد از چه در لهو از آنشه / تا بدان در درد و بار نشسته

نه بهوس معارف از بر تو / بل از چه راحت و چه گره

در غلاف چو گنج پوشیده / جام صد درد در یخ نشسته

بهتر از زهره خوش گرانست / باره این فعال دوش گرانست

همه گردن نهاده اند بحکم / لب زگفتار بسته صم بکم

هر که آهنگ این مقال کرده / هیچ فعلی بر زبان نگفته

عارفان را بر آن کمال / گفته مشغول این فضول و قال

حکمتش راه طعنه چه زده / بسته بر هم کند دانش دل

لب خصال بهر خودداری / بسته تو گفت رهبر زبان گوش

گر چه بیش در آن حضورت بار / ام طریق ادب نگه میدار

سخن آنجا برار زبان گفت / کان نه نیکی که باز شایه گفت

در خطر مملکت

و نازکی آداب و وقت

آزمایشها

مخلصانی

مخلصانی که در مراقبت‌اند / در هراس عنا و آخرت‌اند

نه ز خشم او نه از نه کس / مخلصان راست این هدایت بس

هر کرا میکشد به خنجر خشم / اول او را زبان ببندد و چشم

روی مخدوم بوسد او بوفا / تیغ قهرش در آورد ز قفا

با تف خشم او چه کفر و چه دین / با غنایش چه آسمان چه زمین

تا ز خشمش بجاست بگذرد / نتوان شد بعدل خود غره

چونکه با هستی شدی دمساز / اگر آن هستی به بینی باز

زان نظر در کناهت اندازد / خشم گیرد بجاهت اندازد

روز صلحت مدح بدست دهد / شب خشمت قدح بدست دهد

آنکه مدح تو گفت مجبور است / وانکه قدح تو کرد معذور است

گر ستایش کنند شاد مشو / ور نکوهند از آن بباد مشو

تو چه دانی که آزمایش اوست / غیر گوید ولی نمایش اوست

حسن او را لطیفها باشد / درد او را وظیفها باشد

زین دو وزن تو باز خواهد جست / تا ببینند که محکمی یا سست

تا ترا مدح دیگری ساقیست　　از طبیعت هنوز پر باقیست

عارفی کو نه از هوا شنود　　این دو قول از یکی نوا شنود

برگ کار بنده اوست ایشان را　　جمع کن خاطر پریشان را

با کسی کو ازین شماره بود　　هیچ دانی ترا چه چاره بود

کردن کار و کار نادیدن　　جز رخ آن نگار نادیدن

یا در آن زلف پیچ پیچ مبین　　یا نظرها ببند و هیچ مبین

اوحدی غم چو ناگزیر تو شد　　عشق آن چهره در ضمیر تو شد

یار نازک دلست بارش کش　　گل بچینی تو رنج خارش کش

گر براند برو چه درمانست　　ور بخواند بیا که فرمانست

گر بسازچپ دامه و گر راست　　آنچنان رو که خاطر او خواست

گر ز روی ادب دهد رنجت　　چه از آن گر غضب دهد گنجت

که بود از غضب کند شاهت　　بر دار تخت گاه در چاهت

غضب او نهفته باشد و نرم　　تا در آزارش افتی آزادم

غضبش را بدان و زو بهراس　　اونش هم بدان بدار سپاس

مثل

## مثل

همچو شمع از غمت بسوزاند　　که کشد گاه بر فروزاند

اعتبارت کند بهر موئی　　باز گرداندت بهر سوئی

که سرت را بگاز برگیرد　　که چو پروانه بر سرت میرد

که به بام خودت نگار کند　　گاهت از ریسمان بدار کند

گاه با شهد همنشین کندت　　گاه با شاهدان قرین کندت

که ببالین مردگان باشی　　که به پیش فسردگان باشی

گاه خندی ولی زبیداری　　گاه گریی ولی بصد زاری

که سرافراز و گاه پست شوی　　گاه ناچیز و گاه هست شوی

گاه لافی زنی ز سر بازی　　گاهت آن سر که هست دربازی

گاه زهرت دهند و گاهی نوش　　گه زبان آوری گهی خاموش

گاه اندر تبی و گه در تاب　　گاه در بزم و گاه در محراب

چو به پیچند که هیچ دم نزنی　　واندر آن سوز و گریه کم نزنی

نخوری هیچ و فیض زرانی　　خود نخسبی و فقه خیزانی

گاه در پردهٔ چو مستوران ‌ ‌ ‌ که برافکنده پرده از دوران

گاه از سوز سینه در وَیلی ‌ ‌ ‌ که ز خاصان قایم اللیلی

سال و مه سود تو از زیان باشد ‌ ‌ ‌ دایمت خرقه در میان باشد

عادتت کم زنی و شب خیزی ‌ ‌ ‌ روشت بخشش و گهر ریزی

ور تو هر نقش را پذیرائی ‌ ‌ ‌ متمنی بلطف و گیرائی

مؤمنان را به بی‌نوائی فرد ‌ ‌ ‌ کافران را بگانه سوزی مرد

سینه پر سوز و گنج آهی نه ‌ ‌ ‌ دیده پر گریه گناهی نه

بنشانند که در روش رستی ‌ ‌ ‌ گمند در نمودنت سستی

پرده از روی کار برگیرد ‌ ‌ ‌ دل طریق دگر ز سر گیرد

از چپ و راست عشق تر تازد ‌ ‌ ‌ خانهٔ عقل را براندازد

بر توان علما و بال شود ‌ ‌ ‌ علت جهد پایمال شود

بصفت جوهر دگر گردی ‌ ‌ ‌ مس بماند تمام زر گردی

بیرد او نشست و شوی از تو ‌ ‌ ‌ نهلد در وجود بوی از تو

چون ترا از توئی کند فانی ‌ ‌ ‌ برساند بشاه ثانی

نجمی نیا

جنبش انجا نماند و رفتار ‌ ‌ ‌ سخن انجا نماند و گفتار

نه توانی حال باز دانی گفت ‌ ‌ ‌ نه ز خود بیخودی توانی گفت

نه کسی تاب دیدنت دارد ‌ ‌ ‌ نه بگوش شنیدنت دارد

هر که روی تو دید مست شود ‌ ‌ ‌ وانکه بویت شنید مست شود

بزمین بگذری سما گردد ‌ ‌ ‌ بفلک بنگری هما گردد

متصل گردد این اثر در ‌ ‌ ‌ همچو تاثیر مهر در ذرات

بخلاف رسی زرنگ نقوش ‌ ‌ ‌ در زمین و زمان و خشک و ترش

عشق زاید ز استقامت تو ‌ ‌ ‌ علم روحانی از علامت تو

صاحب امر و استوار شوی ‌ ‌ ‌ گاه پنهان که آشکار شوی

گاه با قهر و سرکشی باشی ‌ ‌ ‌ گاه با لطف و سرخوشی باشی

در تب و تاب عشق ظلمت نور ‌ ‌ ‌ چونکه از راستی نگشتی دور

نیستی بخشدت ز تاب رخش ‌ ‌ ‌ محو گردی ز آفتاب رخش

بچنین دوست تحفه جان باید ‌ ‌ ‌ دل بشکرانه در میان باید

نه ازین عهده گر برون آئی ‌ ‌ ‌ در نگر تا بشکر چون آئی

## در شکر

شکر کن تا ز شکر مذاق شوی / نام کفران مبر که عاق شوی

غایت شکر چیست دانستن / حق یک شکر نا توانستن

شکر با کر رسد بهفت اورنگ / پیش انعام او نیارد سنگ

نعمتش را سپاس داری کن / ز و زیادت بخواه و زاری کن

چو بشکر و ثبات سبیل بود / کاسهای دگر طفیل بود

زانکه در شکر اگر بکوشی تو / کم شراب مذید نوشی تو

هم تن شکر استطاعت کن / هم بدل شکر این بضاعت کن

شکر دل رحمت و خلوص رضاست / دیدن عجز زانکه شکر خداست

شکر خدمت بود تحمل صبر / کار کردن باختیار و بجبر

ز دل و تن چو شکر کرد اداست / بزبان جز بر ان نیاید خواست

گر ز دانش در قبول زنی / دست در دامن رسول زنی

دیگران را لوای شکری هست / خواجه دارد لوای شکر بدست

انکه سد چشم او منعم باز / جان او بر کشد بحمد آواز

وانکه از نعمتش گذر نکند / جز بشکری زبان بدر نکند

زیش ز استماع او بس باز / در ثنا بشنوانه این آواز

گر شود حضرت خطاب شنو / بشنوی هر زمان خطاب نو

این خطابت نیاید اندر گوش / تا نخسبی ز مصطفی مدهوش

بجز او اگر بیاید باز / بلاه یا یا نگار خانه راز

دو شنایت ازینجا بدار وی / نشنوی هر چه آنچه خواهی گوی

سر بهرت بتر از این پنهان / از بلای ضمیر در اکان

دیو رایت بیش از کول / که از ونیت هر چه جز فضول

پیر دانند که او بیند آنچه / سر پندار در نگنجد آنچه

زدم و دوام این نکند خلاص / جز بتوفیق نیت با اخلاص

نهنگ را

گوش تا بیچون رهی زوی / تا ز گوش از چو خجل زوی

از آن پیچه بار دل دارد / پا دل رو که کار هر دل دارد

## در مرتبهٔ عقل و جان

عقل دل را بعلم بگذرد / علم جان را بآسمان آورد

پیش از این اوهمی ز عالم جو / عرش ... گه سجود

چون رسید

پیش ازین گفته‌ای این گفتم | دیو بود و فرشته در عالم

هرچه جسم و فرشته و ملکند | از قوای آن جسم و فلکند

چون کنند از عقل خویش نزول | نکهتی دگر کنند قبول

اصل جن از نار بود و هوا | زملک زان شرف وحیست اوا

خاک گوهر برید و سجده بزد | دیو کاتش بخاک خواهد جو

خاک او دیو بود و آتش خود | نور او را ملک ندید از صد

بر او لوی قضیه بود | که قضا را زروی فرق کرد

تو نفس شریف و عقل زکی | از شمار فرشته و ملکی

غضبت آتش است و شهوت باد | وین دو دیو چنین ترا همزاد

عقلت از عالم اله آمد | نفست از بارگاه شاه آمد

در ملک بر تو چنین بسزا | بری آتش از شکنی تو گناه

نیست تن را بجهار در مهی | تو خرد در دروغ اگر بینی

بجهاد گر ازآن آید | همه بر نام عقل و جان آید

تو خرد مردان جواب بجو | غیر او لایق خطاب مجو

تن و فرانست و روح دانه | عقل بر هر دو را نگاهبانه

تن و جان را برست عقل سپاه | پی نگاه نه در میانه نهیب

علم بیرد و دیده کمالست ترا | عقل ایجابست که زوال ترا

چون ترا زین جهان گذری نیست | بهتر از عقل دستگیری نیست

که توانی ز آب گشته میاد | آفرینش رخ و دل دیده

قابلست ترا که هست بهره روح | آلت روح دان و گوهر روح

که او است ناز هین زالست | از چنان نیست ایچنین زالست

روح و چندین فرشته در کار | تو بخواب و جسم بیدار

تا تو ... زخویش تیز کنی | آمده در فت دخت و جز کنی

زان عمل سخت نیاید | تو بفرمان ای او نفس سایه

هر کجا عقل و جان بود | تن کجا در میان تن کجا بود

کیست جز جان که کار داند کو | وان خویش را انگار داند که

با جان رو که کار کن جانست | تن به چه پره بسته و فانست

چون پیاده تو بار بربندد | عقل راه شتار دو بر بندد

گر مجرد شوی فرشته تو / ز سر آفرینش گذشته تو

عقل شمعست و علم پروانه‌ای / نفس خوابست و هوس شب تاری

عقل را همچو دل نگار کسی / روح را دل نکو شناسه ربی

## در معنی دل

عرش رحمان دلست اگر دانند

دل بود نه این صدف خانه

دل بود محل نور خداست / دل نه از این محل جداست

راستان گر بخفتی لذت خاک / به از آنکه بشکند دل پاک

هر که دل داد این دلیلش بس / خود رسولست این رهنمایش بس

دل که هیچ بر راه اشکار کند / هیچ غم از شرح چگونه خوار کند

شاه دل که باشد آبادش / در پس حرمت هیچ پنهانست

دل همی کند طرب سازی / تو بر سنه رو سر چه سنازی

لیس فی جبتی بجان دلست / ما سوی الله دلست از آن دلست

هم دلست آنکه گشت سبحانی / جان نیاز است گوش تا دانی



جان که بر پای قید تن دل بود / بچه بلای این سخن دل بود

دل منادی ز تن چه کار آید / جان بی دل چه در شمار آید

فیض یزدان ز دل بریده نشد / دل نه بینه نه فیض دیده شد

حالت وحدت دلست اینها / دل طلب کن ز صحبت اینها

از تن و جان چه مثلا کن / دل بدست آور و چه ملا کن

راه تحقیق را دلیل دلست / آتش عشق را فتیل دلست

در حضر هر که سوال کند / دل تواند که این فن پیش شد

دل چو پروانه گشت شمع دلست / تن ز اول محل حسن دلست

از شب هر دری بیابان رسیت / دل شب و روز بر در یار است

دل نغز از حضور نبرد / بحضورش گر فسرد و نبرد

آن دلا که ز ملک تنگ آید / نه عجب گش ز دیو ننگ آید

نقش زمان نمی که آبست او / گل گلشن که آفتابست او

در دلت هر چه جز الله بجو / گر ز شب گیت غول راه بجو

دل صرف محبت الهیست / جای اسلام و قلب جانیست

گر نه دل معدنش قبول کند    نور ایمان کجا نزول کند

**در تحقیق دل و نفس**   با تو دل را تعلق دگری   **و مذمت اهل سلوک**

با نبی نسبت ابا بکری

نزد ایشان که پیچ در پیچ است    گر نه نفس قدسی بود هیچ است

حضرت دل را که نیست فرزندیست    روح را هم یگانه دلبندیست

نفس نطقی و روح انسانش    دل تست این روایت کردانش

علت از وجه حضرت هو    سبب این دو بی و دلال که

زان دو زلو رشته پر از داد است    کان یکی والد کیش ربابست

دل کند ناز و خویشتن بینش    خانه پرورده نازنین بینش

والدانت بنات و ابنانند    تو جهان آنچه که پیدا اند

همچو زن باش سر گرانان    نخ را بثلاثه بر گوانت

روح قدسی میان نجر دل اجو    پرورده او درش روان و خرد

قطب ایمان و از خرد زادست    بار در قلب هم او استاد است

نفس را از کژی جنس همی پیشش    جای در بارگاه خاص نباشد

در وجود تو بر صلیب دلست    از درون باغ عندلیب دلست

دل بطفلی سخن سرای آمد    دل چو عیسی بر خدای آمد

دل چو عیسی در آسمان زده چنگ    تن چو عیسی بریسمان آهنگ

مریم از ریسمان به نگر زد    عیسی از آسمان بر پر زد

یک رشته در آسمان هشتند    مریمی را بریسمان رشتند

اندران دم که نه او را    جز کلام جهان و ذکر اله

ذکر این دم رها کنی در حال    گر به او بلا بر زد از حضیض کمال

دمی این دم یکی دمی تخم    بر چنان دل فرشته انگشت

جنب لحم تو نیست گردانی    بجز این هیکل جسم لانی

بر مسیح دل تو جیب اللحم    لایق دلش است و جیب فحم

تیر پیرش چو خوش کشاید    ملکوت ساحتش باد آمد

نه پرورد مریم از پاک    روح حق در مشیمه خاک

قلب تش چون فرشته بنیری نرخ    نفخ روحش و مشیمه ش در نخ

تن کزان آسمان فتوح کند    آتیشش قبول روح کند

نعت [illegible]

[illegible]

نفس داود این فسانه زنی | کو ثابت بحکم بشندی

نیست بر دل عصای این پیوند | که کند خاک مهر سود زمین

دم زانکه او زحق شیخ بجست | در همه بچه در پستان گشت

نفس او چو که شرعصمت نیش | حرف روح گشت بر پایش

قطره کز حق زدل زده گرد | صدف دل رسید دانه گوهر

نکن ای مصطفی زجر و زور | خویشتن را زنده در گور

## در صفت عشق

نظر دل چو برکمال برد | عشق خوانند و عشق حال بود

عاشقی کو سخن باو شنود | هرچه داند شود نکو شنود

از زبانت زبس سرانداری | کانچه داری جز او برانداری

وصف چو باید که از خشم بجز خون | نازنین وز دم شکنجه خونه

تا تو در چرخ داری دارزنند | همچو منصور وقت دارزنند

لب آن از دیدن آید کو | گفت این از کمینش گله کو

سهل وصبری و حالتی باشد | گر بذری و آتش باشد

چه ترانه چو نامه تهی هنری | صفت صورت چنین نغزی

صفت آن زبان حال کند | چه بود ناله که نال کند

شربت راعشق چه بود | عاشق از چنگ ونای و دف چه بود

لا یزالست حالت ایشان | همه مقامات ایشان

ورت بار جهان سخن گوید | لب او بر زبان سخن گوید

زلبش گر سخن نیوش آید | دخن تا ابد بجوش آید

دف و قوال را ندیدی تو | از چه رنجی چه دیدی تو

با چنین آتشی و شربت و بیان | چیست آن چشم خیره گریان

خو نبری کر از چه حالت این | از صلاحت چه سلامت این

چشم بر هم زند فسرده را | بر هوای هجی و سعد

شمع وقت بید ونای دف باید | لوت در بیان چهار صف باید

بر نهاده دست باشد | تا تو یاد آوری جانش را

زین ساعت چه چیز نظم شود | بجز این لوتها که هضم شود

تا ز هر نکته شنوی رازی | نگذری تو ز لهو و از بازی

سخن عاشقان بسوز بود | وین دگرها چو شمع روز بود
سخنی کز جهت درو آید | همچو جان در ضمیر مرد آید
پی تحقیق ذات نابود | ره باسم و صفات نابود
آنچه تقدیس را شعار بود | وانچه تنزیه را کار بود
حق الهام را نداشته | دفع وسواس نا توانسته
ضبط نا کرده پیش دل برات | تا بانجام کار خود زنخت
کی میسر شود ز عالم نجد | که دلها به سر برید بوجد
این سماعی که عرف عادت تست | پیش ما رسم سعادت تست
تا میسر ز حرص و شهوت و آز | نشود گوش این سماعت باز
وقت و از این چو شور کند | بسماع جهان چه شور کند
روح چون در جمال خود پیوست | جنبش زین چنین باز رست
در بدایت سماع بد نبود | در نهایت سماع خود نبود
آنکه از جام وصل مست شود | کی بجنبش دل از دست شود
پیش جمعی که این سماع رواست | نیز دانید که این سماع دواست



زانکه طالب پس اراده سخت | که رود او بسوی خلوت رخت
آن دقایق که بود کم باشد | بازش از نقد آن درم باشد
هم ز ارواح ذکر خسته شود | هم ز حرمان خود شکسته شود
آرزش بلای شیخ فزاید | که سماع سخن کند شاید
یاد آن واردات یاد کند | دل خود زان حضور شاد کند
تو که سودای زلف داری و خال | زین سماعت چه وجد باشد و حال
ز سماع آنکه این خبر دارند | هر یکی مشربی دگر دارند
جنبش آنکه نفس او حکمیست | چرخ باشد ز جنبش فلکیست
میل بالات نقش رستن | از جهان و جهانیان رستن
در جهان جهد بر سر اشراق | نفس غیر جهات تا داند
هست نفس تا کلام بود | جنبش شخص از آن مقام بود
لا ابالا نظر بدان نکنند | سر این حال را یقین نکنند
خانه خوب و مردم هر دست | راه و رو زن پیر و کودک دست
گر چه این جا جهان سرافرازیست | حال درویش و صد ازان بازیست

زانکه هست این روش زمانه نیز / رهبر کوچه کوی کان بلا نیز
پسند این سماع پیدانش

عارفی زان است این سماع حلال / که بود واقف از حقیقت حال
زد ز معرفت گردان روی / کام جوید ز شهر عرفان پوی
کاندرین شهر شهسوار کنند / علم او را نشانه دار کنند
باشد از حق پیام رسان / سخن او به خاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایل شان / حرز تعویذ حق حمایل شان
نفس جز به یاد حق نزنند / جز به فرمان حق نطق نزنند
عون و عصمت حصار شان گشته / روح رحمت نثار شان گشته
گر در آید به یاد شان خبر ست / بر رانند یاد شان بلا و پست
جز رخ او به هر چه در نگرند / گر چه طاعت بود گنه شمرند
به ادب گشته مستقیم احوال / دیده ور گشته در طریق کمال
پشت بر کار آنجهان کرده / آنجهان سهو این زبان کرده



دیده بر مرصد اشارت او / گوش بر رمز و بر بشارت او
گفته تکبیر همت پیوندی / بر جهان و بر آرزومندی
در صفتهای او نظر کرده / ز انجم و آسمان گذر کرده
در خرابات بود عمارتشان / در سر نیستی امارتشان
رخ پر از گرد و موی آشفته / ترک دنیا و آخرت گفته
نی بستم به جاه و مال کنند / نه نشاط از نظام حال کنند
پای شان در نشان و خرابات همه / از گزی دور گشته راست همه
بر نپیچند رخ ز شرع ز شرع / گوش شان دارند اهل او با فرع
قفل از منزل طلب گشنه / تا پسند جهان پسند کنند
تا بجای رسد که خود نبود / نقش نیک و نشان بد نبود
چو دوام حضور بشناسی / غم از اشراق و نور بشناسی
در نهایت رسد بدایت او / پر شود عالم از هدایت او
شعبدهای غلط براندازد / تحفهای غلط در اندازد
بلکه خود هر دو سر بسوزد پاک / تا نیز در کار غبار رشک

چو ددی دری ز دیده و گوش | خارش
مرد را جمله دل چو دید بشو | قیل و قال از کجا شنید شود
پر دلانه که این حقایق را | باز دیدند این دقایق را
آنکه زخویش کشید قلم | نکند باز بوق و طبل و علم
هر که با کرد کار کاری داشت | در دل خویش غیر او نگذاشت
از کلیم آنکه او بپرهیزد | بکلیم تو کی فرو خیزد
نظری زین طلب چنان بس | چه نظر کالتفات ایشان بس
هرچه داری براه شان انداز | خویشرا در پناهشان انداز
پیش ایشان بجز نیاز مبر | شوخی و امتحان و ناز مبر

۶

جان عارف بقرب ذات غنی | چکند با دل این جهان دنی
چو بنوشد زجام عزت مست | خنجر قدرت چنان در دست
صاحب تخت و مالک تاج چند | بلباس دگر چه محتاج چند
هر که با این صفت نگردد جفت | او بخلوت زرفت و ذکر گفت



سر تو چه از این گروه شنو
ورنه سرگشته در بر بیدو

دیدن | عرفان | دانش او | عرفان

ره بکس کم نمود معرفتش | مگر از بازجستن صفتش
احدیت نشان ذاتش دان | صمدیت در صفاتش دان
احدیت او نه از طریق شمار | صمدیت او ولی هزار و یار
صفت از ذات در تعلق کو | شرح او جز بنور شوا کند
او از این ارزو جدا نبود | که نباشد چنین جدا نبود
صفتش با بدل انش پیوست | در صفاتش جلال نا پیدا ست
بر صفاتش چو از صفا نگری | هرچه بود او بود چرا نگری
هر که ذات برید از صفتش | نیز بشنید اهل معرفتش
از بلای صفات او باشد | بر در هر که کفش کن باشد
ذات مالا بود صفات نجات | چو صفات حیات حق از ذات
هر که او زین صفات دور شود | همچو خفاش بود که کور شود

هرکجا قدرتست قادر هست — پس از آن کی توانائی هست
هرکجا حسن بیش عشق خوش بیش — چون بانجا رسی مرو در پیش
عالمی زان جمال شیدا گشت — که ز پوشیده شد نه پیدا گشت
گشت خطا هر که دل درو بندی — ماند باطل که در نه پیوندی
دل بتحقیق حال او نرسد — جان بکنه جلال او نرسد
ذات او جز بنام نتوان دید — صفتش را تمام نتوان دید
هرچه ما او بجان همی کوشند — بیشتر در کمال میکوشند
صفت و ذات او قدیم نهند — نه صفت را نه ذات را نهند
همه کس هست ذات او قائم — ذات او با صفات او دائم
صفتش در هزار و یک پرده است — در حساب این هزار و یک پرده است
سالها زحمت است کار ترا — تا بکی گردد این هزار ترا
دانش ذات جز بدو نتوان — وان بتقلید و گفتگو نتوان
صفتش را بعکس دانه مرد — ور درین باب فکر باید کرد
ذات را غیر چون بپوشاند — دیگ را آب چون بجوشاند

اولی

گفتگویش بگو و کم گفتند — بکنش این پای ثابت پا کنند
احدیست او نه از طریق عدد — احدی فارغ از تکلف حد
عقل و ادراک آفرین اوست — دیدن عقل جسم بر بین اوست
نتوان دید نقش آنست چشم — نیست بر دیده نقش جولت چشم
نور چون گشود از نهایت فرد — بنگاهیش ضبط نتوان کرد
حال او بین و هیبت او بشنو — آفتابست و دیده خفاش
نه چگفتم چه جای این رازست — حیرت پیدا ر و دیدها بازست
نیست گر یک نگاری حالا — در جهان ذره ازو خالی
سخن عشق کم خریدارست — ورنه معشوق بس پدیدارست
حاصل این حروف و هم همه اوست — همه محتاج او خود همه اوست
تا ز توحید او نگوئی هست — نه به رقت وصول وقت
زمره کاین اصول بشناسند — این نظرها و صول بشناسند
ورنه مخلوق چون جدا کرد — بجز این یار آشنا کرد
نور او فاش هست و تو زنهی — زده دیگر نورها فرو زنهی

آتش کشی تو برفروخته
وز نورش خشک و تر سوخته
چونکه از نور داشت قوت و رنگ
کرد با خویش جمله را یکرنگ
تا تو نزدیک آن زری نشوی
از هلاک و فنا بری نشوی
زر خالص چو رنگ و نوری داشت
تن او از مس رنگ دوری داشت

نور با جان اگرچه همرنگست
باتنش نیز صحبت ننگست
سوی این روشنی همی بینند
این زیادت که خلق نیکو بینند
گر ازین نور اثر بری عام
دستمزد از چگونه بردی نام
تن پاک از زبان جدا باشد
نه که بی رحمت خدا باشد
نه فرو زنگ چون تهی از زر
نور خویش چون جدا از
گل که با گل نشست و خوش باشد
بر سر آمد که قرر و پیش باشد
صدف آخر نه هم ز صحبت در
گشت غرا از رنگ و چهره غر
مسجدی کاندرو نماز کنند
درش از احترام باز کنند
قالبی از سر نیاز و یقین
سالها سر نهاده در خط دین



عقل را که نه بنده فرمانند
با دل و جان درست پیمانند
گرچه از دیده نهان گردد
خاک او قبله جهان گردد
روح او حاضرست و دانند
کام هرکس باو رسانند
تو که در حق مرده این گویی
زنده کان را چرا نمی جویی

بمقامات عارفان کن کار
بکرامات واصلان اقرار
قوت نفس از مقامات
سر آن معجزه و کرامات
نفس چندانکه هست بالاتر
کرامات و کشف والاتر
از کدورت دلت چو گردد دور
رخت از ظلمت آورند بنور
غیب دان جز بنور سلطان نیست
وقت بی حضور سلطان نیست
دل درآن نور چون مقیم شود
حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم بر وجود و عدم
لیک بحکم ربی دم
خواهشت چون بجای او باشد
تو نباشی رضای او باشد
تا نگیری صفات روحانی
تا نگردی زباد و سر فانی

قربت خود کی ذره شناخت / بولایت کجا بود راهت

بمحبت چو مبتلا باشی / گاه و بیگاه در بلا باشی

چو ولایت ز خوف شوان رست / تا ولایت ز خود رهست

بولایت چو دل ستوده شود / در هیبت برو گشوده شود

چو رسی در مقام محبوبی / زو نه پنهان دل تو جز خوبی

صورتت صورت فرشته شود / زیر پایت زمین نوشته شود

زبر آبها روان گردی / غیب گوی و غیب دان گردی

از نظرها نهان توانی شد / مقتدای جهان توانی شد

نگذارد ز لطف صانع تو / که شود هیچ چیز مانع تو

تا مسلم شوی بسلطانی / که نوازی و گاه رنجانی

آوری اسب قربت ایزد زین / باجابت شود دعات قرین

گر دعا جمله مستجاب شدی / هر دمی عالمی خراب شدی

تو دعا کن بلا اگر نه روز / تا شوی بر مراد خود فیروز

باب نهم

تا نیابد دل تو راه بغیب / دست حاجت برون میار از جیب

گر دلت حاضر و ثقت نورست / هر چه خواهی بخواه دستورست

نفس مستجاب آنکس راست / گر خدا جز خدا نجست و نخواست

تو بخود نیز او نداند شد / تا نخواند کی تواند شد

دولت نزدیک و نه دوری تو / حاضر او بس که بحضوری تو

گر نه راه تقرب او رفتی / با تو آن قرب کی گفتی

چو در آن قرب محو گردی تو / صورت خویش در نوردی تو

اگرت لذت از جهان نبود / از تو سر ازل نهان نبود

به محبت رسی از آن قربت / برهی از مشقت غربت

او ترا سمع و او بصر گردد / او ترا راه و رهبر گردد

او ترا دست گردد و او تیغ / هر چه خواهی نباشد از تو دریغ

نفس او با تو هم خطاب شود / سخنت جمله مستجاب شود

غیب را با دلت خطابی هست / زان نظرهات فتح بابی هست

لیک هم آفتست در گوشت / کز رقیبان خطاب در گوشت

تیر خود از کمان چو جست آید — از کجا بر هدف درست آید

تو که بازوی بندگیت بیش — سپری جز عطای شاهت نیست

تا عصای تو اژدها نشود — بر عدوی تو کس رها نشود

چونه دانش از دعای پیشه — می بری از دعای بار چو خر

پیش از و بیش قولت هست — پس برآور بسوی بالا دست

هر چه در خطهٔ عالم او بینه — همه تسبیح او همی گوینه

هر کسی را بقدر پایهٔ خویش — هست قدری که کمتر و داری بیش

کس به تسبیح او نیابد راه — مگر از لهجه و کلام الله

هر زمان هرچه گفت گوداند — حق تسبیح او هم او داند

ور در نجوز چیست باشد — وان آنچه ره انه کافی

هر یکی سؤالست — هر یکی را زبان حالی هست

مرغ از آب و دانه گوید باز — یا ز پیکان و سنگ و چنگل باز

مور از آسیب باد و آفت نم — طلب ارزن و جو و گندم

کس نرنجد ازین عبادت تو — کس نه پیچد سر از ارادت تو

در جهان اسم اعظم او دارند — وان بجو گوهت بر زبان رانند

هر که با نامش آشنا گردید — حاجتش سر بسر روا گردید

تا نگوئی سخن مناسب حال — نشود هیچ مستجاب سؤال

هر چه خواهی بقدر حاجت خواه — تا بران در دهند بارت راه

گر دهند دهند زان تو بیش — کم نگو ز گزو زبان تو بیش

تو که خواهی و درم خواهی — پر تنا کی تو کم خواهی

در لب زر سرای و دبس نکنی — تا بجا پر دگر هوس نکنی

ار بلندت کند بیاید زیر — ور فرودت دهد نگردی سیر

چون بکاجب چنین سرائی تو — بهله تا همسر در آئی تو

حال آن طفل و حال نگهبت — در بزرگی و خردی از چه گت

چون ز جمر بگرزد فغان و خروشش — برد هانش زند خاموشش

این حسابت کجا شود روزی — چو ز دانند هیچ سوزی

اول استاد پس گهر سفتن — تا نباید برود سر خفتن

مرد را گر او استاد یار شود — زود باشد که مرد کار شود

در خورش رنج فراز کند — چشم او را بنور باز کند

بیضه وارش بزیر بال کشد — بر سرش سایه کمال کشد

میکند کم بقدر قوت بدن — قوت روح میدهد به سخن

ننهد در حجاب ذاتش را — نه بدست خلاف صفاتش را

روش دل تو پیش کرد آنم — تا چو خود معنویش کرد آنم

شب و روزش چنین با صد نفع — پرورش میکند بپایه شرع

ببرد زو نظر بسته و بچیز — هر دمش میدهد بمعنی بهر

در ترقیش پایه بر پایه — میبرد بر بنور از سایه

چو ازین رنجها شود بهتر — هر که آنجا شود راهبر

بلباس دگر در آید مرد — بوجود دگر بتاید مرد

زنفس او بسر حد عشق — متمکن شود بمقصد صدق

این بود لاجرم آن بود مرضی — بر ره شیخ از آن کان مرضی

جد و جد و تصرف این باشد — رسم ارشاد و تعرف این باشد

کودک نفس را زرنج و هوا — نکند جز چنین طبیب دوا

که چنین رهبری شود یارب — زین منازل برون یارب

هر چه در جسم و در دماغ شود — او چرا روغن چراغ شود

جز بسیر هدی و تقوی طلب — که درین طالب ازین منزل

گر به ایجال نفس گردد ست — یا دهد رتبت حنیفیش دست

اندرین صد ازین وجوی پاک — شوان یافتن گهر در خاک

همه روی زمین نفاق گرفت — مردمی ترک اتفاق گرفت

از حقیقت برفت گوری چند — مصحفی ماند و کهنه گوری چند

کور باکس سخن نمیگوید — سر قرآن کسی نمیجوید

روح قرآن بر آسمان بردند — نقد تحقیق از میان بردند

روز بر روز ضلالت این باشد — پیش نیکان قیامت این باشد

در جهان نیست حاجت ردی — پر بادم لبریز هر مردی

شرع را بگستن خلف بنماند — روش و سیرت سلف بنماند

روی گرد از تکلف و لاف | همه زرقست و شید و قاف قاف
دعوی زرق و نفاق هم پیشه | صادقان را بجان دل کشته
راستی در میانه نیست پدید | راستی زان شانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دور است | به حجاب خمول مستور است
چشم اخلاص و صدق شخصه باز | چهره مردمی نهفته باز
بی‌خطر نیست کار سیر امروز | دیده ور شو درین خیر امروز
دام مکر و حیل بکوشیده | بر یار روی دین بپوشیده
سخن صدق سر بلاف آورد | دین چو سیمرغ رو بقاف آورد
طالب چشم و گوش باش ای دل | با چنینها بهوش باش ای دل
که بسی دام و دانه در راهست | کز ره آن جمله بر سر چاهست
تا نهنگت بکام در نکشد | دست غولت بدام در نکشد
بهرش دانه بپاشیده | گرد او چند نا تراشیده
ریش راشانه کرده بر زده | سرکه بر روی نان و تره زده
پنج و شش جانشانه حلقه دراز | سر خود را فرو کشیده بغنگ

[illegible]

تا کی او روزه در خوانی | تا که نان جو برنج و بریانی
سخن از درون بدر نکند | کش تخلص نسیم و زر نکند
کم بری زر ز زرق نپذیرد | پر بری زود در ربت گیرد
گرچه گوید که هیچ نستانم | نه به باز اگر دهی دانم
دل از آنکه در دل این کار است | جستجوی دلیل ناچار است
زنده گو که بنده باشیمش | سر بفرمان فکنده باشیمش
چند ازینها ره و هوس مردان | رنگ مردی و بوی نامردان
رنگ مردان راه پوشیده | زیر طاعت گناه پوشیده
همچو مردان کبود جامه شده | صید لالک این تمامه شده
از برون خرقهای صفا بوند | وز درون صد هزار با بوند
چو بپا بسته بو ارادت را | کار بسته نه عرف و عادت را
جامه زرق بر تو دگر شنند | بر دلش حب مال پر گشند
بهر نوشش بدعوتی در به کرم | تا دراقتد زبان خلق بشرم
پس بر برش در او بزار جهان | کار بیبر وقت میرود در باب

گر بری گنجت سفره و آتش / ور نداری درین میانه مباش

دردمندی / که دم نقد را غنیمت دان

بفریب و خیم دانه خام / ساده دلرا در افکنند بدام

از میانشان برون رود درویش / ناخن اندر قفا و سر در پیش

روی در روی تنگ و بام کنند / زر در کوچه اقچه وام کنند

درمی چند را بلا دهند / پر و هسم خرقه را بباد دهند

بر شیخ را بهم بنهند / با مریدان سخت پیش نهند

صوفیان سفره را فراز کشند / آستین از دو دست باز کشند

همه درهم خورند کاین فرض است / خود نگویند کز کجا قرض است

کودکان ناشتا پدر بیرون / مخور این نان و آتش خود خور خون

فقر بیرون ز ازرق است و کبود / نام آتش چرا نهی بر دود

خرقه خلا و بو العجب عور است / جرم او نیست دیده کور است

شب کسی را کجا کند چون روز / پیر محراب کوب منبر سوز

شیخ باید که سیم و زر سوزد / تا ازو دیگری بیاموزد

اکرمی

گرنه ای چنانکه لازم حست / کی پسندد درم بیخ اساس حست

سر کیسه بست درویشان / شاه بسیاط طرح داد ایشان

شیخ ما آنچنان بزرگ باشند / نه چنین روبهان دگر گانند

منصرف شد بسنگدلی کن / قلعه بسیار گشت و کاری کن

نوکت این کارها رود از مر / لاغر اندام گشت که مردار مر

اینکه اندر فریب ایشانند / در فریب تو اند تا دانند

گر نداری توان درم سوزی / زان بهشتی چرا نیاسوزی

که دهندت بهشت که بوسه / گاو پشت نهند و بوسه

که بباغ و بشخانه خوانندت / گاه پیش ملک در آنندت

خواجه رنجور شد عیادت کن / به شکوه حمیش زیادت کن

آن نیابد ببین که حاشیش چیست / از در آمد ببین نواش چیست

دست بگذار تاش ببوسند / تن بهل تا در و همی بوسند

شعر خوانند تا تو شور کنی / مدح گویند تا غرور کنی

گر نیاید برقص سر دشوند / ور برقصی عجب مرد شوند

این یکی از سفر رسید پسین | وان سفر میکند چنین بنشین
روی از در تو باز استند | روی جمله در مجاز استند
بار فقیات از به جهد نهد | برد و دست زنهب نهد
زان میان کز بود مریدی کم | وقف زنبار کین شکم
تو چو اشتر مهار شان دلخه | تن خود را بکار شان دلخه
روز و شب چیستی درین بلا باش | چون توانی که با خدا باش
خاص خویشان مکن که عاشندی | دانه شان پر مخور که دانندی
رزقهای قبول چاره چیست | گر تمامی تو ما تمامی چیست
کو نغدی سفره سازند | لبزاران همچو زبیازند
در برای تو گرچه زشت زنند | گر بلغزی تو زلاد رشت زنند
این جماعت بهشت میخواهند | خانه نقره خشت میخواهند
حور و حلوا و عیش و شیر و شراب | میوهای شکوفه مرغ کباب
گر توانی تو ترک این بند | ورنه بنشین بریش خویش مخند
چو ندانند که این بهشت کجاست | مرد ما را چه خود از چپ و راست

ور که پوپانیستوا ناهشت | چون ز نزهت تو زین خشت
گر بپرسم که خود فسرده ماند | یک پرسم تو بر فسرده ماند
تو پندار مرد ماند دگرات | خلق را بر دلت گمان دگرات
در سخن با خدا همی بود | حکم داری بهر انچه میگوید
هر کرا بر کشی بهشتی شد | وانکه را رد کنی برشته شد
شب و روز خورد و خواب گزیست | جز دل گرم و آب سرد نیست
همه را از تو بهترست این حال | بر سرای جاه و حسن و شوکت و مال
بردای خواجه چاره خود کن | رقعه در دلق پاره خود کن
زهر مارست کنج خوردن تو | وین برنج و برنج خوردن تو
اینکه گفتی که مرشدت فرید | میرسانه مراد را برید
عاریت او ازین ستایش تو | زانکه رسوا شد از نمایش تو
میفروشی که خود بهاش خوری | چیزی دیگ او که آتش خوری
میوه تا کی خوری ز باغ کسان | چه فروغت دهد چراغ کسان
نام مردان فروختی تا چند | چوب همسایه سوختن تا چند

هست حال شما درین بازار | حال آن رکگان وآن طرار
انکه از کس بکس نداند راند | نه‌بشتش کجا تواند خواند
اگر از خشم دشمنان بوزد | چون رخ دوستان برافروزد
بروان نامه‌ها بزد در بسته | کرامش بر میان عود بسته
پیش ما چیست نشر این نامه | صفرا اندر میان هنگامه
| تا بسته تو در میان جز دست

نصیحت نکو مسکردی | کار من نیست خوب و بر مردی
پرش این شهر و ده ز آفاقست | بکر ایزد کند مکافاتست
ذکر مرد هنر بجوش شد | هنر و نام او بپوش شد
تا مبادا که سربلند شود | بد بار تو ارجمند شود
نه هر شرح شهر بوزی تو | تا کند قصد رزق و روزی تو
اهل دانش ترا نداند شیخ | جز مقلد ترا که خواند شیخ

پی تقلید رفتن از کوریست | در هر کس زدن ز بی زوریست

من درین

من درین کوچه خانه دارم | هم ازین دام دانه دارم
گر به لوس دام باز کشم | سر خورشید در نیاز کشم
میتوانم بوقت زراقی | مار تلبیس را شدن راقی
لیک از اهل راز میترسم | زان نظرهای باز میترسم
بادب رو که دیده‌ها پنهانست | پیش رخ چین و نیک آرایست
از سلوک ار چه باخرد یاری | نظری کن بنور بیداری
نقد خود زیر پای خلق مریز | زین فضولان راهزن بگریز
خویش را زین غرور باز آور | روی در قبلهٔ نیاز آور
دل بهر یافه و عجب زده | راه هنگامه گیر باز زده
غول در ده مده که راه زند | ده و ده دار را که ده تباه کند
هر که دانسته کوه از کاهیست | پی نادان مرو که خود کاهیست
طرفه را کوی علت خویش | گرچه حب السلوک دارد پیش
آن چه سینه کز وشکم بود | این تکلم کن که روح خم بود
سخن ما ببین که بهتانست | تو سخن دان نبوده زانست

میوه نارسیده را چه کنی / سخن چیده چیده را چه کنی

لب ازین کوزه نه چو خواهی کام / زر بدین نظم ده چو خواهی نام

ازپه در روی بوریا بار / زانکه در راه شناختن مقدار

اهل دل را غلط شناخته / زان غلط بود هرچه باشد

سر ازو چه پری از خر باز / از دم جبرئیل پرس این راز

آنکه مانند خر در زبون تو اوست / آنکه دینار خواست چون تو اوست

ار زود گر کرامتی بودی / از تجرد ملامتی بودی

زرفشانی بر در تو بوی عار / بر در خود ترا نه دادی بار

عارف از دکار زر چه کند / ولله الله بار و خر چه کند

هوش خود را بهر زنانه مده / جز ره کمند خدا بخانه مده

آنچه در دور ما امیرانند / صید این جمع گول گیرانند

قاب قوسین جای او دانند / چرخ را زیر پای او دانند

رنگ فقر انکسان که پوشیده اند / پیش ازین رمزها نیوشیده اند

بار قومی ز کارها خستند / رنگ ایشان بخویش پوشیدند



نام ایشان شده است ازیشان زود / کاشکی نامشان نبودی خود

چون بدین جامه در شد اوباش / شد بآفاق نام ایشان فاش

غیرتم دل گرفت و دامن نیز / گفتم ای روزگار با من بستیز

چند بینیم و چشم خوابانیم / گفتم ای او صدری شتابانیم

زانکه در عهد کس نامرد فاش / ما نکو رنگ مبدع

نقش نقش رسول و یارانست / حب ایشان کزین که کارانست

این دگر نقشها که بر خیزند / هم ببادی ز رخنه فرو ریزند

لوح مس را که نقش حیلت نیست

هرکه گردن بپیچد از در او / گر سپهرست خاک بر سر او

نقش صدیق پیش ایمانست / بر یارش رو و ببین که کجاست

در زمان صحابه و یاران / آن بزرگان و آن نکو کاران

نام شیخ و سماع و خرقه نبود / دین بهمت دو چند فرقه نبود

بر حیلت مرد بود بر هنر / بلکه حیلت روح بود در تن

کرده بود بر پا ز دنیا کم / سید القوم بود خادمهم

تن برنگ روان نهفتستی / سالها دل بکس نگفتستی
روی مردان براه باید راه / چیست آن جامهٔ کبود و سیاه
گر ز من ریش و جامه خلقی حجت / جنگ دلهاست نه خلق حجت
هر که دریافت ستر آل عبا / خواه در خرقه باش و خواه قبا
چکنی رنگ و جامهٔ ایشانی / پاک نیست رنگ درویشانی
رنگ پوشی ز بهر نام بود / نام جستن ز فکر خام بود
بنده را نام جستن از هوس است / داغ آن خواجه نام بنده بس است
بنده را نام بندگیش تمام / به ازین بنده که چه باشد نام
جامه سهل است اگر سقط باشد / فکر ما هر چه بد غلط باشد
سخن ار حضور گردد فاش / قالبش تا هر کرامت گر چه باش
چون در حیث سخن رسید ببار / ننشینیم تا نبود دستار
میوه گر نغز و پخته و نور است / گر بیفتد ز شاخ دستور است
سخن گر براه دارد نور / گفتنش را اجازت است و حضور
سخن او راست کو سخن سنجد / چه زیان تن که شیخ سر بجد

بلی نه

گفتش این نیست پس چه پیداند / وانکه ملامت پس همی داند
ره بسنجی من کجا یا پله / زانکه پیدا ارم و تو در خوابه
سخن ما ز بهر کفش بود / که ما ز بهر سفتن بود
هم بیا بیر سخن نگفت آخر / مشک را چون توان نهفت آخر
مشک ما خالص است بوی کند / عاشق مست ما هوای کند
تو که حلوا خوری و بریانی / خلق را در سخن نگه یانی
ما که خون خورده ایم پیوسته / مشک بر خون خورده آهسته
اوحدی شصت سال سختی دید / تا شبی روی نیک بختی دید
ترک کشور ما محب زبی نیست / باز کن دیده کاین نباری نیست
سالها چون فلک ببر گشتم / تا فلک وار دیده ور گشتم
رسرها بی حسیه داشته ام / وان نه از بهر زله داشته ام
از برون در میان بازارم / وز درون خلوتیست با یارم
کس نبیند جمال خلوت من / ره نه ز انکس بخلوت من
تا دل من بدولت پیوسته است / بودها کرد دلبری نیست است

دل من پست گشت و درهم | که بدانند حال ازین تیهم
این چه گفتم مگر بستی بود | غلطست این چه عیبیستی بود
من چه دانم براه داشتنت | او توان نگاه داشتنت
باز ازین دیو عشوه ده لاحول | من و نزدیک او درستی قول
کیستم من که دم توانم زد | یا درین ره قدم توانم زد
گشته با همنشین فصیحان لال | چون منی را چه قابلیت وقال
عاجزی مفلسی تهی دستی | خاکساری فسردگی پستی
عمر خود در هوس تلف کرده | نام خود زند و ناخلف کرده
با چنین کاس و کیسهٔ لاغر | سخن از جام گویم و ساغر
اگر از خم باده پر دارم | زیبدم تا که جام زر دارم
گرچه تاریخدان این شهرم | همچو تقویم کهنه بی بهرم
سالها اشک دیده پالودم | روزها از طلب نیاسودم
عاقبت عشق معنی مینخواهی | چرخ رانم چنین بگردش نو
بجوانی چو زال پیر شدم | که چو سیمرغ گوشه‌گیر شدم



همچو قارون زهرنوشم من | زانکه تریاک میفروشم من
زهر من کس مزه من خوردم | که نستم بعد زهر
آنکه زین زهرش مراست شفا | عقده در قیتی و تریاقی

مرکب راه را فروش لنگ | که برون شد ز شهر پیش آهنگ
سخن هول آن دراه بگو | پیش کوران حدیث چاه بگو
شب تاریک و دیو و غول | راه باریک و مرحله برده له
رفتنی کیست اندرین گوشه | کو منه رخ براه بی توشه
تا جوازی که برگشت کند | چاره راه بازگشت کند
ساقی از جام جم شرابم ده | نقل اگر نیست هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی | بهر من نیست جز می و مستی
کاروان رفت کارسازی نیست | غم خورم غم که کار بازی نیست
کزرم بر سر راه آمد | روز تشویش رسیا آمد
راه من تا کدام خواهد بود | روز عرضم چه نام خواهد بود

بچشم راه سیه بار است  ازین روز من چه خواهد خاست
کینه خاطر و دل خواهان  دیده بر دستگاه همراهان
میروم شرمسار و سر در پیش  زاد راهی نکرده از کم و بیش
خاک بهتر فراش و بالش من  که ز بار گناه نالش من
دیده سرمایه نکوکاران  اشک حسرت ز دیده باران
از چه پایه بخاک پس بر من  از هر روی که هست بس بر من
گرچه صد پایه بخاکم اندازد  سرنگون در صف کم اندازد
خویشرا از زمین بر انگیزم  وز در رحمتش در آویزم
وزین راه عجز و پیری خود  شرمسارم ز سهل گیری خود
سالها من که یاد او کردم  هم بامید داد او کردم
دل من چیست راه دادن او  به در خود پناه دادن او
چو منی را چه پیش داری دست  که قلم برگرفته از هست
بیخودی را چه اختیار بود  که چنین سوی جب غبار بود
گرچه خاطر زرنگ و ناز آمد  هم بحکم تو رفت و باز آمد

کار

کار دولت بنده خود چه بود  همه از تست از تو هر چه بود
بر تو ما اعتماد آن داریم  که ببخشی چو دست پیش آریم
علم رحمت ار برافرازی  سایه بر جرم کس نیندازی
چیست پیش تو جرم این همه زور  نزد عفو تو نیست بیش غرور
چون تو تیغ واکشی تفحص کار  رحمت محض این حساب و شمار
از گناه ار چه جرمناک شویم  چو بدریا رسیم پاک شویم
از چو من روز و شب گنه جستن  وز تو در یک نظر فرو شستن
سینه در شرم گواهی دل  که نگوید سخن ز رشته کار
که مرا آن خیال غره کند  کاه شام حساب ذره کند
پیش جان بخش جان کرمی  از غباری که گوهر و زمی
بنده را چه دستگاه بود  که سزاوار پادشاه بود
اگرش رد کنی هلاک شود  در قبول از گناه پاک شود
اینکه هر درد را دوا دانند  تا توانم رفید تا دانند
زان چنان حکمت روا نبود  که چنین درد را دوا نبود

گر تو توفیقمان دهی رستیم — ورنه بس مفلس و تهی دستیم

زود در خیال موجودی

چه ازین بیکرد دشت خاک آید — که سزاوار چون تو پاک آید

بیمین و شمالمان مردان — جز نکوی و صالمان مردان

نشود در بهشت انبوهی — که بهر ذره در شکوه کوهی

پیش تو ذره ایست زیبا زمین — ذره چیست از این رو بین

چه بگویم که و کدام بخشش — ای سزامی ترا تمام بخشش

بده ای کردگار بخشنده — پادشاهی بگیر بنده

گر انجام گر روز آن باشد — او صدی بسنبز در میان باشم

پیش ازین کردست رخسال آگاه — که سه روح هست جسم را همراه

کار هر یک پدید هست کار — وین سخن باز میکنم تکرار

تا جهان سال روح رونده — میکند کار بر تن بنده

تن از او باشد آنزمان افزونه — منفعت بخذی و چونه

بواز نش

چو گذشتی از آن بیاله تن — هر دم از آن رحمی بیاله تن

کین امارات روح حیوانه — که تو اوراک جنبش حوانه

هسجان بر قرار خود باشد — بر سر شغل و کار خود باشد

گاه پیری بید رگند تو هر — گر چه را مید هیچه تند تو بر

در بد بهار رطوبت لطیف — منفصل گشته از قصور ضعیف

گر حیات ترا عزیزی از رشت — تناگ دوست عزیزی از رشت

آن رطوبت چو پر قرار بود — زود مزاج تو در طب محال بود

تن به مدبر نفس آسمانه — بهره من خیابه میداند

چون شود در طب حرارت کم — بدت بلا تو و حرارت کم

از آن که از کسی بود زوج — تا نیاید از آن هم ورنج

گذشت چند مردی خفته — طرح کار دو رخط مسیح

آنچه تحصیل باید از نفس — دو دست دست کم بود خلاص

در بدل کم بود گشته بود — تا حیات از بدن گشته بود

کند اندر رخت هلاک بدل — نفس طبیعت بلا کند معزول

سبب اینست مرگ مردان را / ضعف و قوت و فتور درد را

چون تعلق برید جان از جسم / نبود جان و دل ز بیم و قسم

گر بود کار جسم باشد پیش / دور در خاک خاره ماندت نیست

نیز اگر پاک آمده بود / منزل هر یک بدید بود

هر کجا در آن جهان خاست / و نیز در آن منزل او ماوا نیست

وین بدتر ز عذاب دوزخیست / در لحد برزخ و دوزخیست

چون بود جان ز جسم آلوده / در عذاب زمان پالوده

تا در قربان رسد که برخورد / تن که آن جان تن ز در آورد

در قیامت گرش ستون طلسم / دور باشد چو باز ظلمت جسم

چون که جان نور عرش بود / منزلی در جوار عرش بود

هر یک از ما بصورت ذاتی / اندر آید بموقف عالی

دفن باشی حقیقت بابت / صورتش سیرت و ظلمات

اصل جان تو چون که از فلک است / ملکی سیر زاوری چه شکست



نفس و جان ز فلک چه کار کند / پس سوال ز کوکب چه کار کند

آب و گل نیست هست تحت شد / نیست ای وای شدن ما نیست

هر کجا را امر کرد بسیار / همچو آتش بر آن محیط ازار

زین طبایع تو ای مرد پاک / گشتی برتخ بطبع در افلاک

بر فلک نیست گرمی و سردی / گذر از گرم و سرد اگر مردی

نیست خوش با بسائط فلک / بر سبب طبیعت درست مراد

حاجت نیست زانکه آن جسم دگر / نه سبب جنس است و مجرد

جای اصل طبیعت مرد و جلیل / وز ماند نیر سیر از آتش و آب

زین جهان آنچه سیال نیست / نه شدید است ثابت نشست

این خطیری که گفته نیست / در نمود آب نیر خیال نیست

ملکوت و سماوات جای سراش / جبروت صفات عالم اعظم

بر فلک جای مرد مرد نبود / با ملک صاحب سخن نبود

جان اسرم که کرد دار ننگ / وی کشتی زر فلک که رود از

مردی چو آسمان رنگ / که روی بر فلک چو صفت او رنگ

سنگ جای رود که سنگ بود | آب از آتش مبر که جنگ بود
آنکه بیکار رود آنکه در کار زند | هر کجا رخ بنمایی دل از بر
آب از این سنگ اگر گذار کند | چون بمرکز رسد قرار کند

بد بمیری چو ناتمام روی | همه دوزخی چو خام روی
جهد کن تا که پخته باشی و حر | تا در آن در جهان تماشا بر
باز دان کز دل آگاهست | گرچه در سنگهاست در راهست
اندرین خانه کار خویش بساز | تا در آن عقدها تمامی باز
بدل از ره ده تو بر دل فارغ | بس بر دل آمد از برِ جهان بالغ
روز اول که دیده باز شده | دل درین عالم مجاز شده
میکشی بند بند آهسته | تا نباشی بهیچ پیوسته
نشدی تا که سر بسر بادست | تا نبری که پشت چیاد است
دل خود را بصید گر بستی | روز آخر کی توانی رستی
آنچه میماند از تو خاکش کن | وآنچه همراه تست پاکش کن
جان خود را که در جهان بستی | بر ز اسیم خانه پیوستی

دگر داد

گر بشیر ازجمله سیه چو اژدر شیر | تا چو گوید بیار رنگ بگیر
آنکسانی که پیشه دارند | آشکار و نهان درین کارند
چه کهان چیزی باشی و باد | یار این خاک و آب بنهاد
گر بماند چنین کار تو | گر نزید این زمانه تو
واهب عیب داده ای ابها | بندها کرد و داده ابها
نه که این جسم چون هلاک شود | باد را باد و خاک خاک شود
پسرت دختری بیار کند | دخترت شوهری شکار کند
آن جوانست همسری باید | مهر و میراث از آن او باید
دوم عقد را به بند و بخت | پیش با نعل بهد در تخت
خانه بیگانه را نشیب شود | کم عمارت گشته پست شود
نه عجب کس که نکند | دشمنت زد و خویش ره نکند
گر نماند در نظر که بیش بست | ور بگورت که رکنه بیش نیست
بر زنه نقش بگور بر خورشه | بوتو ناله جوان نی و خشنه
تا نه بر جای آن هیچ خانه | غرق بیمار و آشنا نه

غارت آمیز روز و شب افتد | هرچه از زر نهد به بالش افتد
تو بلا دیده گور در صورت زر | زر بود گور گوی خام تر
زان دگر هوا ها بیارم باید | چون تو گفتی که هرچه باید باید
بر نمود دیدگیت کم دیدی | پس نگفتند هیچ نشنیدی
دگر این حال نیست بد گفتم | دگر این هست آن نخود گفتم
این زر و زور زیر خود که انباشتند | مهر سنگین در دل سیه کاغذ شب
دست خود را تهی کن از زر | تا بخیمه دل تو در نمیس
کز پی کاروان تهی دستان | شاد دارد ایمن تو از چپن سبالان
عاقلان خود در این نپویند | دانکه پوسته ترش رو خند
کار خود را کسی تباه نکرد | که بگذاشت این نگاه نکرد
آنکه دید این گذر تنها | شد جدا پیش از این جدا تنها
دست از این دستگاه از آن شست | رفت چون وقت رفتن آمد چست
در فرو بست زمان تنگ آن | بعد از آن مرد چون از آن
آذر از خصم دشمنگار از او | که از بهره خبر از او

تا که در رنج خویش ماند | نخوری هیچ تا کسی نرنجاند
تو که جان از عدای جان سپجوی | در پی آتش و آب نان میجوی
خورد بار تو بار خلق نبرد | کس بجز این شمار خواهد برد
زر و مال است پایه هر مایه | ترک مال است و خوار آتش دایه
راست از زر و مال ارزان است | در جهان که سر بسر شایسته است
خر عیسی برای خور جان کشت | روح پی رخت او در افلاک گشت
رخت زین چند پیش بر در کش | تهل این در بکش بعالم خوش
جهان جای که شمع دل نور ریزند | تو در این نشتر چه آموزند
برآر تو رخت جای جان تا شوی | تا نپیری از کار جهان ازری
کار جان است آخر پیش تو است | خنک آنکس که این زمین ازو زد
هر که داد آب خرابش | تا برهان و بی نود نحیفش
گر جهان را زوال چنین باشد | هر که برجای ایمن باشد
آنکه داد برآسمان رفتن | خود آنکه از زمان رفتن
لیک با نیستی از این حیف دل | که چنین بد این سفر گل

مایه اثبات هست اینها | همه تعلیم راه هست اینها
تا بدانند که رسم و عادت چیست | آن ولیکن پایه از ادب چیست
سر او خود نهفته زین آیین | سر نشد این رمز ها ابد بین
تا چنین رنگ از رسوا گرد | دست و پای دراز ترسان کرد
پس ملوع [illegible] دستش داد | نفر ز دین جهان بیشتر داد
دست و پای که پاک گشت نگو | چار پنجش که آب مدارد
کام دشمن بدشمنی نمود | جام جسم را از آن برداد
شبهه بهر و اختلاف اطوار | که تنش جست ملک تن بار داد
تن او روح بود و روح تنش | چون به تنهی گور یافتنش
رسم بودن که بودی رنگ | تا رضای برآمدت دو رنگ
هر که جنسی بجنگ او باشد | صنعت الله رنگ او باشد

گرم می زد او چه در [illegible] | ور می زد در انجمن [illegible]
چون مرا نیز عزم این راه است | با دلت زین عزیمت آگاه است

پنج راه از درخت بر جوهر | جای بر دار دو پای بر دانه
چار عنصر که در پنج برار | شاخ و بن را برار و بیخ برار
برم از دل ز ماه تخت زری | پای بردار تا به تخت زری
شیر مردان دین با هر کار | بر دبار آن شکسته از دو دار
تا بر آن بر دبار نگاه کنی | بر نهی پای و ترک راه کنی
آنکه بالای بر دبار بلاست | راه بالاست منتهی در راست
تا تو خود خیمه در بدان دید | رازهای دگر بر آن دید
پنج شخص زیر دو بالاست | در در شخص زیست و کالبد است
نزد مردان بلا و تحقیقیست | پیش شخص دار و تحقیقیست
شر از شید جز نیک منوال | تحت شاهان و تخت قوال
تا تجلی با مهر و دنیا هست | تحت تا بوت عالم قامت
هست در راز شخص پنج بیچ | ره نیستی در فلک دگر هیچ
با تو تا دردی [illegible] | اسمیان نام [illegible]
بت [illegible] که پیش از این | بت نیست آن بر آن چه [illegible]

تب بکش باش با تو تب بری | تب رها کن گوش در سر تری
تاج و تختی که پا و سر و دل زند | عاشقش کم ز خاک بر دارند
چه بود چوب خشک بازارد | که بالا و سر نگاه دارد مرد
تخت مردان ز عزلت و تنگی | تا جهان سر ز امر شکوه
از چنین تاج و تخت کن تابی | تا بگیرد زمان تا ماهی
ملک سیر روح توان رفت | سفری بجز روح توان رفت
نفس بی عقل هیچ نکاه نبود | که چون مبتلای خانه نبود
نفس را کش به آتش و دارد | تا بغربت بر آور در چمن باد
علم نفس ترا تعقل کند | این بیچ [illegible] که درست نقل کند
دور کن عرض جور و جهل از تو | سهل کن بار [illegible] از خود
جز ریاضت مکن دگر پیشه | تا شود بی کدورت له نیشه
مده اندیشه جز کمال خرد | آشنا گردد بار دل خرد
جز خرد نیست کز خدا گوید | روح از [illegible] گفت هرچه را گوید
نفس ما با خود هزار در گوشش | تو ز هر جنبی از سر گوشش

عقد

مهدی این

مهدی این نقد را ز ادی پیکر | تا بیا به هزار کو هر بر
مبین از راه حکمت و معقول | سیر در عالم نفوس و عقول
گرچه شیر است که ذات من گوهر | زین به گو هر صفات من گوهر
هرچه هاست در ضمیر مهدی | جز بیان تو مده تصور دل
فکر صاف ز درد فزون خرد | فکر آشفته از جهول خرد
فکر چون صاف شد صفات دهد | رنج بد رگاه صفات دهد
هرچه هاست خود جهان بود | فکر های ترا ازان بود
تو را چشم و سر دید | جز سر و ریش و بام و در دیر
سر و چشمت لقا ترا دید | نفس را بی لقا ترا دید
خاک چون بات آن لقا جوید | تن فانی چه از لقا جوید
دانشش به دو دو بوی زر خوش | جنس هر کسی بمر گو خوش
علم ما نه مدان که حجت کور | این لقا در دو بار گشت کور
لوح نقش از جهان تا نگر | به از نقش لا بر لی نگر
هر در حجت نو دیده نبود | هم ز گرد از رهب آسه دیده

زان غذاها که مر ترا سرشته | هم چنین زان که دست بسرشته
عملت چنین مرو در بهشت | تا ز بهر تو خانه بر دوخت
خلق نیک تو حور خواهد شد | رای عالی قصر خواهد شد
گفته تو عنبری که بر زبان آید | مرغ صحرای بچه زان آید
شاخهای مرصع از گوهر | سخن نیست ازین سخن بگذر
گذر از دانش و سیر در حوات | سبل از طرق خویش را است
حق کاران از چوب که بشکسته | گاو در خرمن بهشت بکشند
آنکه فردا بهشت فاش برند | خسته داران و دانه پاش برند
آدم از جهل بسته در گشته | از چنین خرمن انبیا خوشه
هم ضعیف و هم ظلوم و جهول | با شه عشق جان نباشد وصول
بر عصای قیود تکیه مکن | که عصا آدمست زینهار کن
تا دلت مرغ بچه و اوای | چون نهی در بهشت با خود پای
که نه در زمین بهشت پروانه | در بهشت ضرای پروانه
تو بد بخت را مگو زنهار | گندم و مرغ قلیه و سبزه

زان رحی

زان رحیم ار دمی بودش نظر | همچو دریا ز عشق خیز گیر
تا که دریافت جوشش دریا | چند کس با تو در خود دریابی
جوشش دریا تمام خواهد بود | جوشش دریاست آنکه خام خواهد بود

بدری داسی از ربها | گشته در اصل و در گهر والا
گر ازین قبه رو بدریا | جوشش بلا سر ازان بدریا
بدرت را زاد در آن بسته | همه را جهت ره در آن بسته
سر بسر نور جمله رو جانه | فارغ از رنگ عالم خانه
طلب آن جان خویشی کن | روی در روی قصد خویشی کن
تو درین جا بمنتج طبع ابله | نام ابنا آن بهر که بیت درآل
کمی امتزاج با مردان | تا نگیری طبیعت بنجم
فرعیت این بتن مردار | نورت از تعلق و پندار
چه توی بسته خرد نورت | زین دو شکافته خیمه بیکو زن
نفس است نفس کامی کن | گرد خوش از عمل خصالی کن

ما در اینجا این گواه آورده‌ایم | پدر است کو که کرده‌ایم

بر فلک داعی اوست پیدا | پسری میبیند کز سوی بابا

ما درو زاید چه ران بگذار | صحبت این بد چه ران بگذار

تو چو جستی از آن پدر زادی | نه تو از ما در آن عمر زادی

گرد این راز بهر پای تو | حس ده کاهنه را جای تو

کارها را بجوش راه ده | دل ما ای است و این کیسه

صد آن کی که پاک باک تو | حیف باشد که خاک های تو

بود درویشی ... | داشتش ...

شیخ عشق را ... میکرد | ...

در میان شیخ چو بار آتش | خسته ...

خواستند تا ... عقل و دلیل | کفت ...

روز دیگر ... | پای ...

کفت اگر در میانه کس بود | عشق را این دلیل بس بود

تا تنش پای بند دار شد | جان او در فلک پیدار شد

چار میخ از بلیس تن بود | تسبیح جان بالا فلک ...

بست دیو دست بر جان | جان چو در از تن چنین برهان

گفته پدر چه کس باشد | پدر اسباب نیز باشد

آنکه او مرده زنده داند کو | دشمنش مرده چنین نداند کو

زنده کن یا چگونه دگر گشت | چون تو گوید ... نباید گشت

چون بمعنی قفس شود همی تو | از زمین بر فلک برد همی تو

گر بدانی که چیست این ره | ... شبنم و ...

چون تو در تعلقات فرود آئی تو | دست را زاست ...

هر چه اینجا پوست بی‌حال باشد | چون باتکا ... حال باشد

هر ... که ... | عقل و حال ...

علم جزوی اگر ز دل خیزد | همه ...

از چنین علم دل تو در همه پی | ور دگر علم تو ...

علم کز بهر روشنی باشد | روشنی بخشد ... باشد

تیر کا علم پیچ در پیچست | کش کمانداش هیچ در هیچست
رسن نفس سخن خرد گوید | هرچه گوید از هوای خود گوید
علم سمعی که در دل آید برد | با سخنهایی که زر دزد دل مرد
اسم نفس بر کتاب برد | زانکه از کار کمال و تنگ برد
گه ز ریش سپه اسپه قاب | که مدام غرور در ماب
چند گویم ترا اسیر و بهیر | که طلب کن ز علم دانش بهر
تا ز هی و ما زیر و رده | زیر پیسان تو عیبی خورده
نوشتن ترا بجهد خارکن | دست با دیو در گنا بر هکن
بر کن از عقل چشم و گوش خرد | دست گیر با سر دوش خرد
تا ببوری زار شب فرازله | باشد آنکه یکا رما زله
عزت حراهی سیران مر آتشی | که درد آفت آب در کشی
تا زغمی دو شنه دوش تو | در خطرزار دوسته جوش تو
چون ز دزدان تهی بود سر تو | ملک آمد شران گنده بر تو
زنشتگان ملک بکار زوانه | همه در بند آنکه طار تو له



توفرو داده تن به تربیکا | گشته چون موی سر ز باریکا
نفس خویش را کشی بیزدانست | فهمهای کمال بر دانست
کاشو چون مفارقانی بسند | که نفس مفارق آنکه ز بند

عشق از آنسوی عقل گیرد وقت | وان کزان سوی عقل بیش اوست
هرچه بالای بار عقل بود | نه بتدبیر عقل نقل بود
دولت آنجا زدل بهرا گردد | هرچه آنجا رسی چو ما گردد
عقل سالار راهست ساز عشق | علم سالار همت ساز عشق
این هوا را از میان چو بردارد | دست با خویش در کمر دارد
کثرت از عقل و عاقل و معقول | برنخیزد مگر بنور وصول
وصل او نیست جز بکار دیدن | هجر او لازم شکایت دیدن
تا که چنان تو باشی او نبود | عارف خویش باش نکو نبود
آنکه چشم تو دید جسم بود | وانکه گوش تو شنید اسم بود
روی او را باد توانی دیدن | باز کن دیده چنان دیدن

تو ببینی دگر نهان گردد | او به سینه که جاودان گردد
نشود جز بعشق زاینده | دیده های ره بهی پاینده
در شوی پیش آینه برراست | زانکه آینه ز غیر از راست
چون بعلم و عمل شوی درکار | روزت از روز به شود ناچار
گر نه از عقل روز به گوی | بچه رتبت رئیس ده گردی
خویشتن را مبند از ورزش باز | اکتساب کمال ورزش ساز
زاده حس و طبع را رد کن | روح خود را ازین مجرد کن
رخنه در سپهر چارم بر | رخت بر بام عرش طارم بر
گر نه عقلت رفیق راه شود | عملت حافظ و پناه شود
نفس بخود که چه دل ازرد | ره بمنزل کجا تواند برد
در قیامت کجا رود با کس | علم هر بوالفضول و هر ناکس

علم نفس است و عقل علم اله | گر نهانی مشغله همه لا
زین سه علم ار کنی بعقل نظر | از کلام و حدیث نیست برز

علم کان جز حدیث و قرآنست | سر بسر ساز و آلت جانست
چون ازین علم نفس گردد بس | چکند علم ترهات هوس
حاصل این سه علم ار چه بسیست | زود دریابد ار یگانه کسیست
جان بسیط است این سه علم بسط | تو فرو رفته در ره جزو وسط
زینت عقل چیست دانش و داد | شرف نفس خلق خوب نهاد
زین سه هم با تو نفس یار گرد | نفس را نیز عقل یار گرد
وان دو را در میان چو واسطه ایست | بحقیقت مراد نیت یکایست
گر زآری سر صداع ببرد | گرد این ثالث ثلاثه نگرد
نفس و عقلند که خدای فلک | زین دو رشته در آشنای فلک
آنکه زین علم است بیگانه | نخرامندش ز آسمان خانه
اگر ایشان شناختی رفتی | ورنه جان میکنی لرزان سحرش
پی این زاد در رو که زاد اینست | روح را توشه معاد اینست
هر که او آشنا نشد با جسم | همچو شیطان رجیم گشت رجم
دیو چون استراق سمع کند | آتش احتراق جمع کند

تا چو او آتش لگد زد او فتد ‌ ‌ ‌ بر معلق زنان فرو افتد

رفتن دیو تا هوا باشد ‌ ‌ ‌ جای او بر فلک کجا باشد

فلکی چون نبود همسر ماهش ‌ ‌ ‌ بر نیاید کلاه زین چاهش

تا نیابی چو چرخ فیروزی

چون توانی گذشت ازین نیرنگ ‌ ‌ ‌ کم ازان شب که خورده باشی بنگ

اعتدال از زر نسی موزی ‌ ‌ ‌ در اثیر او فرو برافروزی

قلب بالا سوختن یعنی باش ‌ ‌ ‌ وین اثیر از برای این باشد

نقد آنکس که خالص آمد و تفت ‌ ‌ ‌ از خلاص اثیر بیرون رفت

راه کردن بر آتش از زر نیست ‌ ‌ ‌ پس تو پنداشتی که بر باز بیست

گر نه پیش از زمانها بودی ‌ ‌ ‌ آسمان آتشینها بودی

چون سمندر نشسته آتش خوار ‌ ‌ ‌ چون روی بر سپهر آتش بار

از چو روباه پیش شیر مرو ‌ ‌ ‌ پیش او باش حق دلیر برو

گذرت بر اثیر خواهد بود ‌ ‌ ‌ راه بر زمهریر خواهد بود

کرم سردانیدم از بورزی تو ‌ ‌ ‌ زین بسوزی وزان بلرزی تو

طاقت هیچ مرد و آن بیش ‌ ‌ ‌ بفلک بر روی و شربت بیش

تا شوی همچو جان گزیده پاک ‌ ‌ ‌ شوانی گذشت بر افلاک

چون شود جسم نور با سایه ‌ ‌ ‌ چه سپهر و چه نردبان پایه

آنکه در آب و خاک مایه نداشت ‌ ‌ ‌ بر فلک شد چو هیچ سایه نداشت

سایه زایل شود چو نور آمد ‌ ‌ ‌ غیب بر گشت چون حضور آمد

هر که را عقل و روح دایه بود ‌ ‌ ‌ تن او را کمال سایه بود

نور بر سایه چون زیادت شد ‌ ‌ ‌ غیب در کسوت شهادت شد

چون بمیری ازین جواهر حس ‌ ‌ ‌ عقل و نفست بیاید از در رس

در این نه مقوله بسته شود ‌ ‌ ‌ دل ازین چار قید رسته شود

برهی از سه بعد و از شش حد ‌ ‌ ‌ او صری و شش رخ آوری با حد

این تحکم بماند احساس ‌ ‌ ‌ وین لکا پوی منهیان هراس

دیده روح پر سپاس گردد ‌ ‌ ‌ مشکل نفس جمله حل گردد

هرچه خلقی مسرت باشد ‌ ‌ ‌ وآنکه جوید برابرت باشد

در جهانی است سراسر جان منزلان کاروان عقل روان
لبشان پر زبان سخن پیوند چهر بی‌عشوه‌ست هر دو لب بند
همه یکتا و هیچ رنگ نه همه صلح و هراس و جنگ نه
جامها پر ز شهد و شیر و شراب باغها پر درخت و میوه و آب
باغ مینو گشوده در در هم شاخها سر کشیده بر در هم
شربت آید پیش رنجوران میوه ریزنده بر سر دوران
هرچه جان گشته پیش دل رسته چشم و جان دید هرچه دل جسته
دور و نزدیک سخت نرم شده زشت و زیبا و سرد و گرم شده
همه از مردن و هلاک ایمن دل و جانها ز ترس و باک ایمن
نه ز اندوه رخ بریزد رنگ نه ز انبوه خانه گردد تنگ
خارج از رنج ناملایم چند ایمن از ازدحام دشمن و دد
بر سر و تنها طراز بقا در کنف نوشها جز از لقا
باغهای بهشت خود گشته بر زمین ز عنبر آغشته
که شراب بقا چشانندش که بباغ لقا کشانندش

که کند در جمال خویش نظر که ز کوثر کنندش آبشخور
علم او انگبین ناب شود علم که شیر و که شراب شود
حلّه پوشش که سبز پوش کرد باده نوشش ز چشم نوش کرد
پیشش آرند میوه‌های بهشت ز درخت عمل که آنجا کشت
تیر انصاف در کمان آرند جان شکرانه در میان آرند
رنج پنهان براحتی برسند رهنشینان بحق برسند
چون شوی دور ازین سرای هوس با تو همراه علم باشد و بس
عملت میرد و علم در پیش علم خود بیلا جدا ماند از خویش
گر طلب میکنی بهشت بقا نز نی جز در بهشت لقا
در بهشت خدا علف بخود هرچه خواهد بس تلف بخف
وانچه از خوردنیست نام اولا گرچه بسیار مشو علام اولا
باده او رحیق مختوم است ختمش از مشک او نه از موم است
شیر علم است و باده معرفتش شهد شیرین تعلق صفتش
در زمین شیر و انگبین بود بر فلک میروی همین بود

تو کزین گونه غره باشی و غرق / زآسمان تا زمین ز تو چه فرق

رو به بیدار روح دل خوش کن / گندم و میوه را بر آتش کن

در بهشتی که سفره نان است / پا منه کان بهشت دونان است

گر تو از بهر باغ در کاری / در این باغ عجائبی داری

میل در بهشت رفتن لوم / آدمی را به پا در آید سم

باغ دیدار جوی و آب لقا / باغ و انگور و میوه را چه بقا

میزبانا چو با تو مهمان بود / خوردن میوه خود طفیلی بود

جای خود در بهشت با تو کن / رخ در آن ز مکان سبک تو کن

دست جز بر در قبول مکش / داس در گندم فضول مکش

آدمی را که آب جلب بود / از لا تقربا کشش سهل بود

گر از آن نکته دست رد بر دست / در ره اهبطوا کشش ضرر داشت

چه دهی دل بدین شامه شوم / دست کش سوی میوه معلوم

کار جز با نجز هوا نبود / زادم این بخوردی روا نبود

آن بهشتی که لنبران علف است / لایق مرغان ناخلف است

امرزان

اندران عالم این ستم باشد / این همه رنگ و بیش و کم باشد

فارغست از تزاحم و تشکل / نیست رنگا بغیر سپر تکلا

عالم وحدت عالم نور / عالم کثرت این سراچه زور

جان شخص مجرد روحی / نبود جز بهشت سبوحی

متفاوت بود مراتب خلد / در از اندران نیست ابر جلد

هشت جنت ز بهر این آمد / از جسمانیان همچنین آمد

هر یکی را ز ما بهشتی هست / قصر و ایوان و آب و کشتی هست

تو ببین یک تا چه کاشته / چه برو زین پس گذاشته

گر ز رخ سخا نهی بهشت / گر نه از زر و سیم دارد خشت

زر فرستی برای خشت از آن / چند از این زر رهی سرشت از آن

نه با خلاص میکنی کاری / زان درخت نبیند هر باری

تو که در بند قلیه و نانی / که رسی در بهشت روحانی

خوردن انجا روا نمیدارند / در بهشت آب و سفره چون آرند

زینش گیر دست ز خوردن بهشت / بهر تست باید آمدن ز بهشت

در بهشت ار خوری بود گندم / همچو آدم کنی ره خود گم

عاقلان مردن از اجل گیرند / عاقلان پیش از اجل میرند

پیکهای پوی مردانه / که کند کار ترسد از خانه

مرگ پیکان حیات جان باشد / مرگ را بر گزینش زیان باشد

گر نترسد ز مرگ بر کاره / شو اگر دعجب بیچاره

دل او دیده هر گواهی راست / که اجل داد او بخود هر خواست

شه غلام ملک پی خوردن / بسته نه از پیش به پیه کردن

یافتندش به کنج میخانه / مفلس و مست و عور و دیوانه

بس بگفتند پند و هیچ نگفت / میکشید آه و دگری خفت

رند یک میگذشت آشفته / بارها خانه پر ز رشته

دید کان کرده مجازی نیست / گفت خشم ملوک بازی نیست

بهلیدش چنین که مست افتد / که بلا چند از بر مست افتد

خواجه هر چند ره نهر داند / جرم خود بنده بیشتر داند



قصه را از لب پیر پرس از من / کین خمارش به از خمار شکن

آنچه گفتیم جان دانا جو / که بعلم و بدین توانا بود

ور نرا زر و دین و دانش بهر / از ششش جان جدا کنند بقهر

مگس ماند برین جهان فراخ / رخ فرا میکند بهر سوراخ

کور از درد مای آتش ریز / میرود چشم بسته افتان خیز

عور ماند که پرده در بجه است / خار ماند که عشوه گر بجه است

که رود غمناکان / که در آید بکور ناپاکان

بهوار شغو بسوزند ش / بزمین بگذرد بروز بدش

کور و در دست او عصائی نه / عور و بر دوش او گلیمی نه

تن او قوت مار و طعمه مور / او همین پیش و میکند از دور

نه ز پس راه یابد و نه ز پیش / نه به بیگانه در رسد نه بخویش

رخ براه آورد و فقش زنند / باز گردد بصد جفاش زنند

نه گریزنده کیش بلا پاید | نه ستیزنده کیش بلا بلاید
جان او در تموز یخ بندان | زنده لیکن فتاده در زندان
دل او با ضیا و نور و فروغ | گوش او بر گزاف و فحش و دروغ
ظلمت ظلم روی اندوده | چرک بر چرک و درد ده بر درده
تهمت و جهل و حسرت و خاری | فرقت و گمرهی و پنداری
کوه پیمای خاک تنگ برد | چرخ بار به سوک و سنگ برد
جانش از نور علم عاری و عور | تن ز ظلمت بمانده در گل کور
زان و حل قوت گذشتن نه | نعمتش را باز گشتن نه
گرد بر گرد او ز مظلمها | بر قفای جهنده از دعها
صحبتش با بدان و ننگ نه | سر او پر خمار و سنگ نه
کارش از دست رفته پس در پیش | دیده احوال خویش رفته ز خویش
چون زراید سرش ز غفلت بوم | بشنوان که لیس ظلم النوم
در رخ نقد مفسدان اینست | نسیه خود صد هزار چندین است
وینچنین مرگ مرگ عام بود | وین چنین مرده ناتمام بود



روح ازین گنبدش برون نشود | بلکه زین چاه برزبر نشود
آرزو بند آن جهان گردد | روی تحقیق ازان نهان گردد
هر یک چند در لباس خیال | لذت آید بخواب اهل وبال
بنماید بعجز صورت خویش | عرضه دارد همی ضرورت خویش
تا بداند جنس ارزش را | معنی حاجت و نیازش را
هرسه نانش بگور بفرستد | یا چراغی ز نور بفرستد
بعد ازان گر بیاز صدقه دهند | صدقه آن بود که خود بدهند
هرچه پیش کفاف داری تو | نه هی بر گزاف داری تو
پیش ازان کت کشند اندر خواب | خویشتن را ز بهر که دریاب
تا نباید بلابه و زاری | مال خود خواستن بدین خاری
حق ایزد نداده بخششی | تا نبا کام آنچنان سکشی
از تو کرد او بصد زبان خواهش | تو ندادی بگوش خود راهش
اهل حاجت که دار از چه دواست | لب ایشان بآن زبان گویاست
حق داد از خویش میطلبد | نه ز انصاف پیش میطلبد

شکر انعام او بدانش کن — نظری هم به بندگانش کن
انچه پیش کهن و بد کارند — برایزد نه روزها دارند
گر چنینش خوری ای بصواب — ورنه بیراز تو خوی خوزنرا اصحاب
بتو پیش از تو گر زری دادند — وان که از بهر دیگری دادند
گر تو دادیش یافتی جنت — ورنه او خورد و بود پا منت

ای شب و روز عالم از تو بناز — شب و روزی نگار ها پرداز
شب نگاهی درین معانی کن — روز لطفی چنانکه دانی کن
چند از چنان دلفروزی — اتفاق چنین شب و روزی
صاحبا در شب سعادت خواب — مکن و روز نیک را دریاب
که وجودت بجود فربه باد — روزت از روز و شب ز شب به باد
تحفه کین مخلص فقیر آورد — در نظیر از چه لب چه تیر آورد
تو که بر فرق آسمان تاجی — بمتاع زبان چه محتاجی
که علومت در نوشته لست — در سلوک است در گذشته لست

نه بآن آورنده اینها پیش — که شود داشت با اینها پیش
سخن از خواندنت محکم شود — چو بنام توش تمام سخن
کار ها رسا که سنگی از دور — گرچه جابلسا بود شود مشهور
صورت صیت تو در جهانگیری — بر صدای فلک کند سری
قید اقبال در سر قسمت — مرکز فتح سر به علمت
هست خواجگان هم از نام است — در درکشیت زجرعه جام است
بر تو خوردی ازین جهانداری — که بزرگ راسلان داری
بر عا خواسته است شاه ترا — زان پرستد همی سپاه ترا
با تو همراه کرده اند از چپ — سروری چون کف کلیم از جیب
ای همه نازو نوشها بتو خوش — نازها نیز و فتنه ها میکش
طرفه بنش چو موی بر دیبا — نازکردن رزوی نازنیبا
من درین سالها که پای تو شد — کرده بودم ازین و آن گوشه
ارغنون غمت نواخته ام — بر عای تو سرفراخته ام
خانه پرنور زین به کوید و نور — عاشق از چه غیبت و چه حضور

مردم این جهان مرده تو زنده | زنش داروی ایمان دارد تو زنده

آن مبین کم ز ریب پا یکیست | بشنو کاین سخن هم از جاییست

کز قبول افتد از سینه وش دو | ور کشی رد کنی بقای تو باد

نه که هر مهره گهر باشد | کار درویش با خطر باشد

چشم کوری برای هر کس باز | نظری هم برین غریب انداز

من چه گویم چه کن تو میدانی | مردم کن هر چه میدانی

نظری کن بحال من زین به | زانکه من هم ز غربتم درده

ده نشینی چو دیگ جوشانه | جامه مدح در که پوشانه

دیگران فضل و حسن باید و خوی | تا توان تاخت در معانی گوی

از تو گیرد سخن فروغ چو شمع | که ز دست تو گشت معنی جمع

مصر جامع تو نام معانی را | پادشاهی و پهلوانی را

هر کجا این چنین کمالی هست | نطق را از درد مجال است

تا کنونم نبود ممدوحی | آب طوفان از آن نوحی

چون رسید این سفینه بر جودی | عرضه افتد لحن داودی



در زبور سخن مناجاتم | شهد را ز نوک [illegible] جاتم

بوار هم نقد روان را زه | تا بر [illegible] اورم [illegible] باره

از نور سخن [illegible] چند | در [illegible] کافضل [illegible] چه

گرچه از سر [illegible] امرای | تن فرو داده ام بکاری

دیگر از خرد [illegible] آورده | هیچ در [illegible] آورد

سخن از صدی که میدانی | اندرین روز [illegible] کار [illegible]

کم بدیوان [illegible] بد ماند | ور ندانی [illegible]

هر کس آنکس چه داند کرد | هر کس آنکس ندانند خورد

کس آنکس چو ماه کند | هر کس دیگرش تباه کند

این سخن های بکر پرورده | مهدی امروز در پس پرده

شعر [illegible] ز غیرش زاییده | زان چو [illegible] پایه

فیض باید با سماک قایم | تا بماند چو آسمان دایم

گرچه [illegible] شعر شهور زند | پیش عقدی از حساب [illegible]

اندرین جام [illegible] لطف [illegible] | تا به [illegible] چو [illegible] درجا

آنکه گنجی و رهنمانی تو / کاروان باشد ار بدانی تو

پر تیر نگشته در ره ایران / بر سر کیش بی اثر پیران

داده ای این جام و این کمان را / بدر آتش سفال مستان را

چشم چراغیست این حقیقه نور / شده نزدیک از ظهور دور

کشته را آنچه هم ز دفن روح / آخرش به ز نهان سبوح

هر کرا باشد آنچنین گنجی / برده باشد بجان خویش رنجی

خاطر پاک سالکان فزور / روح والله روحهم بالنور

همه بر واجب است پیش از من / اندرین باب نظم پیش از من

چه نوشته کسی بدان پاکی / داد انصاف کس چو من خاکی

لیکن از روح ز بهره ایشان / داده پیر و به بنده ایشان

اگر شد قطره ایست در کوزه / هم از آن بحر هاست در کوزه

روح ایشان چو محرم دانست / هیچ محروم از ارم نگذاشت

نشده بی ادب ز عشاق شان / با ادب دیده ام عشاق شان



دلم از خاطر فسرده خود / چونکه خرسند شد ز کرده خود

گرد روزی بی وبال گفت / در سخن رنگی جمال گفت

لاجرم یافت پیش از ابرار / فیض بر فیض باره بر باره

گر بگویم که زهر یافته است / واله آنست وی اجرا شده است

تحفهایست کز فلک ای آن / قصه هایست اسرار آن

نقطی هست اندرین گفته / عقد در هست بر بها سفته

گنج معنیست آنکه باشدم / ز آنکه بی که بر آن شنیده ام

چیت ز ما رنج برگرفتم فال / هشتصد رفته بود و سی و ده سال

مر که این نامه اهل فن / عقد کردم بنام آن سردار

چون سال ۲ ام ز بدر شد / ختم کردم بلیلة القدر شد

شب او قدر یا دو زر عید / چشم بدخواه از ان محال بعید

با چنین قدر این تهی دستی / دهر زین حالتهی بستی

نیک کردم بدان که بالکردگار / اعتقادی درست دارم ورا

بر کعبه و کلام و ذبح ملک
شب قربت و عروج فلک

به بهشت و به دوزخ و به الم
به سموات و عرش و لوح و قلم

به زاری روی عرصهٔ عرصات
به سجود و مجردات حجاب

به کرامات و معجزات علی
بحسین و محمد و بقیع

به شب اولین گور و عذاب
به وقوف و به حشر و پرسش و حساب

به خدائی که واحد است و غفور
به خدائی که قادر است و صبور

پاک از نقش پیکر و ذرات
از کسی که به او به ما سد آن

حی و قیوم و بر و عدل و علیم
خالق و رازق و قدیر و حکیم

از جسد فرد و از جهت بری
بود است و بود و بود و چون

زاد خیر و عطای و حج و زکات روز
در خیال و ضمیر و فکر بدر

آیه‌های الظهور و الاسرار
ملک انس و جان علی الاطلاق

حکم او عدل و ... او در ...
بحر او ... و بود دادار

یا رب به ذات اکرم تو
بصفات و باسم اعظم تو

که زنان ... همی دستم
زهستیم بدار تا هستم

ابراتی

یا رب این نو نوای پیر گدا
زاد عشقی و داده دین را

خاطرم را از دردی بخشر
بعد از عشق تو ... بخشر

از خوشی باره دار جانم را
... بده روانم را

روی او در اچشم بد ممگار
از خوشی چشم ما ... مگار

بدل اهل ذوق راتش ده
ز ... آتش ده

زود براز پرده تو آتش
تا چو گوهر گسسته در گوش

مرسال با دعا آتش برنج
... را ... در کنج

جام جسم را ز عکس او ده بزم
... ... بدیگر گرم

جلوه ده ... نور خود
خاصه در ... آتش

شهرتش ده ... بی ...
همتش در جمول گم ...

گوشش دار ... به کرمان
... ... خوبان

در جهانش بلطف گردان گر
روز ... مردان گر

گر دور سهو و گر خطا است
تو بخشی و چون عطا است

ناظرا از او چو یابی بخشش　　اوحدی بنده را تو بخشش
دل او را بذکر عادت کن　　کار او ختم بر سعادت کن

هزاران درود و هزاران سلام
زما بر محمد علیه السلام

باتمام رسید جام جم
شیخ اوحدی مراغی
قدس سره
العزیز
سنه ۱۲۵۹

